دانلود
کتاب

ایگو دشمن من است

نویسنده : رایان هالیدی

EGO Is The Enemy

ایگو
دشمن من است

نبرد برای تسلط بر بزرگ‌ترین رقیب خود

رایان هالیدی/سارا افراز

به نام خدا

ایگو دشمن من است

نبرد برای تسلط بر بزرگ‌ترین رقیب خود

رایان هالیدی

مترجم: سارا افراز

رایان هالیدی[۱] نویسنده و راهبُردشناس رسانه است. وی در نوزده سالگی تحصیل دانشگاهی را ترک کرد تا تحت نظر رابرت گرین، نویسنده‌ی «۴۸قانون قدرت» کارآموزی کند. او بعدها در مقام مدیر بازاریابی امریکن آپارل[۲] مشغول به کار شد. شرکت او برس چک[۳] تاکنون مشاور مشتریان بسیاری همچون گوگل، تیزر،[۴] کامپلکس[۵] و همچنین بسیاری از نویسندگان برجسته و پر مخاطب بوده است. هالیدی پیش از این چهار کتاب دیگر نیز به طبع رسانده است. آخرین کتاب او با عنوان «مانع، خود راه است»[۶] به هفده زبان برگردانده شده و در میان مربیان لیگ ملی فوتبال آمریکا،[۷] ورزشکاران برجسته‌ی جهان، شخصیت‌های تلویزیونی، رهبران سیاسی و دیگران دنباله‌روهای بسیاری دارد. وی ساکن

مزرعه‌ی کوچکی در آستن، واقع در ایالت تگزاس است.

گمان نکنید در پس کلمات ساده و آرام و گاه مفید آن‌که دلداری‌تان می‌دهد، سرگذشت بی‌دغدغه‌ای وجود دارد. زندگی‌اش مملو از مصائب و ناخوشی‌های به مراتب بیشتری است و از شما بسیار عقب‌تر است. اگر چنین نبود هرگز موفق به یافتن آن کلمات نمی‌شد.

رینر ماریا ریلکه ۸

پیش گفتار غم‌انگیز

از آن‌جا که این کتاب نه درباره‌ی من بلکه درباره‌ی ایگو است، پرسشی را مطرح می‌کنم که اگر نمی‌کردم، ریاکاری می‌بود.

من چه‌کاره هستم که درباره‌ی ایگو بنویسم؟ اهمیت داستانم تنها در درس‌هایی که در پی آن می‌آید نیست، بلکه ابتدا می‌خواهم این‌جا به اختصار آن را بگویم تا مفهوم منسجمی را طرح کنم. زیرا شخصاً ایگو را در تک تک مراحل زندگی کوتاهم تجربه کرده‌ام: آرزو، موفقیت، ناکامی. دوباره و دوباره و دوباره.

نوزده ساله که بودم و فرصت‌های شگفت‌آور و متحول‌ساز زندگی را حس می‌کردم، از تحصیل دانشگاهی انصراف دادم. منتورها [۹] و صاحب‌کارها برای جلب توجه‌ام سر و دست می‌شکستند و مرا

مانند نوچه خودشان تر و خشک می‌کردند. مرا مستعد ترقی می‌دیدند و شده بودم آن بچه.

موفقیت برای من خیلی زود از راه رسید.

بعد از این‌که در مقام جوان‌ترین مدیر مؤسسه‌ی مدیریت استعدادها در بورلی هیلز مشغول به کار شدم، به کار چاق کردن می‌پرداختم و با چند گروه موسیقی راک همکاری می‌کردم. مشاور کتاب‌هایی شدم که میلیون‌ها نسخه فروختند و به ژانرهای ادبی منحصر به فردی تبدیل شدند. حول و حوش بیست و یک سالگی راهبردشناس [۱۰] امریکن آپارل شدم که آن موقع یکی از مشهورترین برندهای مُد روز دنیا بود. خیلی زود مدیر بازاریابی شدم.

در بیست و پنج سالگی اولین کتابم را منتشر کردم، کتابی که تصویر برجسته‌ای از من روی جلدش داشت و زود پرفروش و بحث‌برانگیز شد. استودیویی پیشنهاد کرد تا برنامه‌ای تلویزیونی از

زندگی‌ام بسازد. سال‌های بعد در بسیاری از دام‌های موفقیت هم افتادم: نفوذ، تریبون، روزنامه‌ها، منابع، پول و حتی کمی بدنامی. بعدها با این دارایی‌ها شرکتی تأسیس کردم و با مشتریان مشهور و پول‌دار چنان خوب کار می‌کردم که برای سخنرانی در همایش‌ها و گردهمایی‌های مجلل دعوتم می‌کردند.

همراه با موفقیت، وسوسه هم می‌شوی که داستان زندگی‌ات را بازگو کنی. رضایتمندی‌ات را به نهایت برسانی و فراتر از پول و سرمایه، معنایی هم به ماجرا ببخشی. می‌دانی، مانند داستان کشمکش‌های هرکول برای موفق شدن در برابر موانع راه: روی زمین خوابیدن، دچار عاق والدین شدن، رنج بلندپروازی‌ها را کشیدن. از آن داستان‌ها که آخرش استعدادهایت می‌شود هویتت، و دستاوردهایت ارزش واقعی‌ات.

اما چنین داستانی، اصلاً صادقانه یا به درد بخور نیست. در این داستان، از خیر چیزهای زیادی گذشته‌ام. تنش‌ها و وسوسه‌ها، زمین‌خوردن‌های دل به هم‌زن و خطاها؛ همه‌ی خطاها را از حلقه‌ی اصلی فیلم بریدم و روی زمین اتاق تدوین ریختم. همان زمان‌هایی که ترجیح می‌دهم درباره‌شان صحبت نکنم. مثل ماجرای آن کسی که سرمشقم بود و در ملاء عام چنان پته‌هایم را روی آب ریخت و قلبم را شکست که کارم به اورژانس کشید. یا روزی که اعصابم به هم ریخت و به اتاق رئیسم رفتم و گفتم دیگر نمی‌توانم ادامه دهم و می‌خواهم به دانشگاه برگردم. یا ماهیت بی‌دوام نویسنده‌ی پر مخاطب بودن و موقت بودن آن (فقط یک هفته). یا آن جلسه‌ی امضای کتاب که در آن سر و کله‌ی فرد خاصی پیدا شد. یا هنگامی که شرکتی که تأسیس کرده بودم پاره پاره شد و مجبور شدم دوباره از نو بنایش کنم،

آن‌هم دو بار. این‌ها ماجراهایی است که به کلی از متن اصلی حذف شده‌اند.

این ماجرا به خودی خود، تنها بخشی از یک زندگی است، اما بیشتر موارد قابل توجه را شامل می‌شود، دست‌کم مواردی را که برای این کتاب اهمیت دارند: جاه‌طلبی، دستاوردها و مصیبت‌ها. من از آن دسته نیستم که تجلی ناگهانی را باور داشته باشم. لحظه‌ای واحد نیست که آدم را دگرگون می‌کند؛ بلکه لحظات بی‌شماری هستند. به نظر می‌رسید که طی دوره‌ای شش ماهه در ۲۰۱۴ ، این لحظه‌ها دارند پی در پی به وقوع می‌پیوندند.

اول در امریکن آپارل، همان‌جایی که بیشتر زحماتم را کشیدم، در یک قدمی ورشکستگی قرار گرفتم؛ پاک‌باخته‌ی کامل با صدها میلیون دلار بدهکاری. مؤسس آن‌جا که در جوانی عمیقاً تحسینش می‌کردم توسط هیأت مدیره‌ای که

خودش به دقت انتخابشان کرده بود، با منتهای بی‌احترامی اخراج شد و کارش به خوابیدن روی کاناپه‌ی منزل دوستش کشید. بعد مؤسسه‌ی استعدادها که از آن‌جا بال و پر گرفته بودم هم به همین وضع افتاد و طلبکارانش بی‌رحمانه ازش شکایت کردند. یکی از منتورهای دیگرم هم واقعیت خودش را نشان داد و دوستی‌مان را هم با خودش برد.

زندگی‌ام را با این افراد ساختم. کسانی که برایم سرمشق بودند و زیر نظرشان آموزش دیده بودم. ثبات مالی و عاطفی و روانی‌شان چیزی نبود که بی‌اهمیت تلقی کنم. این‌ها برای وجود و ارزش واقعی‌ام نقطه‌ی اتکا بودند. با این حال، داشتند یکی یکی جلوی چشمانم متلاشی می‌شدند. چرخ‌دنده‌ها داشتند از جا در می‌رفتند یا دست‌کم من این‌طور حس می‌کردم. این‌که یک عمر بخواهی مانند کسی شوی و بعد بفهمی که اصلاً

نمی‌خواهی مانند او باشی، ضربه‌ای است که نمی‌توان از قبل برایش آماده شد.

من هم از این فروپاشی معاف نبودم. درست هنگامی که کم‌ترین توان مقاومت را داشتم، مشکلاتی پدیدار شدند که در زندگی خودم از آن‌ها غافل شده بودم.

با وجود موفقیت، به شهر مبدأ بازگشته بودم؛ مضطرب و از پا افتاده، و بیشتر آزادی‌های سخت به دست آورده را باخته بودم، چون نتوانسته بودم دست رد به سینه‌ی پول و هیجان فرصت‌های استثنائی بزنم. چنان تحت فشار بودم که کوچک‌ترین اختلالی مرا به خشمی سوزاننده و تسکین‌نشدنی می‌کشاند. کارم که همیشه به آسانی انجام می‌شد، تبدیل به مشقت شده بود. ایمانی که به خودم و دیگران داشتم از بین رفته بود. کیفیت زندگی‌ام هم همین‌طور.

روزی را به یاد می‌آورم که بعد از هفته‌ها سفر زمینی به خانه آمده بودم و چون وای‌فای کار نمی‌کرد دچار حمله‌ی شدید عصبی شده بودم؛ اگر این ایمیل‌ها را نفرستم چه! اگر این ایمیل‌ها را نفرستم چه! اگر این ایمیل‌ها را نفرستم چه!...

خیال می‌کنی داری کاری را می‌کنی که باید. اجتماع هم برایش تشویقت می‌کنند. اما بعد همسرت جلوی چشمت ترکت می‌کند، چون دیگر آن آدم قبلی نیستی.

چه‌طور چنین اتفاقی می‌افتد؟ روزی حس می‌کنی روی شاخ غول سوار هستی و روز بعد می‌بینی داری به زور خودت را از لابه‌لای خاک و خل یک اضمحلال درونی بیرون می‌کشی، به امید این‌که تکه‌هایی از این خرابه را نجات بدهی. آیا واقعاً می‌شود از آن‌جا به این‌جا رسید؟

یکی از نکات مثبت ماجرا این بود که مجبور شدم با این حقیقت رو به رو شوم که به کار کردن

معتاد هستم. نه از آن نوع که: «آها، او زیادی کار می‌کند!» یا «خوب، همین است که هست»، بلکه بیشتر از آن نوع که «اگر او به جلسات درمانی نرود و ترک نکند، دچار مرگ زودرس خواهد شد». فهمیدم که همان انگیزه و وسواسی که مرا به آن سرعت به موفقیت رسانده بود بهایی هم داشت، همان بهایی که برای بسیاری دیگر هم داشت. علت ماجرا میزان کارم نبود، بلکه علت، نقش بیش از اندازه‌ی آن در تعبیری بود که از خودم داشتم. چنان غرق افکارم بودم که میانشان حبس شده بودم. حاصل آن شده بود سلسله‌ای از دردها و خستگی‌ها، که می‌بایست علتشان را می‌یافتم وگرنه ناگزیر می‌شدم با روشی همان‌قدر دردناک با آن‌ها مقابله کنم.

سال‌ها در مقام پژوهشگر و نویسنده، در حوزه‌ی تاریخ و کسب و کار مطالعه کرده بودم. این حوزه‌ها هم مانند هر حوزه‌ی دیگری که در آن

پای مردم در میان است، چنان‌چه طی مدتی بلند و کافی بررسی شوند، مشکلات همگانی خودشان را نمایان می‌کنند. این‌ها مباحثی هستند که مدت‌های مدیدی است که توجه مرا جلب کرده‌اند. از میان آن‌ها ایگو بیشتر از بقیه برایم جالب بوده است.

البته با ایگو و اثرات آن بیگانه نبودم. واقعیت این است که قبل از برشمردن این وقایع برای شما، حدود یک سالی درباره‌ی این کتاب تحقیق کردم. اما تجربیات غم‌انگیزم در این برهه از زمان، مفاهیمی را که تحقیق می‌کردم چنان در کانون توجه‌ام قرار داد که هرگز پیش‌تر از آن نمی‌توانستم درکشان کنم.

این تجربیات باعث شد تا اثرات منفی ایگو را نه تنها در خود یا در صفحات تاریخ، بلکه در دوستان و مشتریان و همکارانم هم ببینم. حتی بعضی را در بالاترین سطوح بسیاری از صنایع. ایگو برای

بسیاری از آن‌ها که تحسینشان می‌کردم، صدها میلیون دلار هزینه برداشته بود. آن‌ها را هم مانند سیزیف، [۱۱] در طلیعه‌ی موفقیت، از اهدافشان دور می‌کرد. حالا من دست‌کم می‌توانستم از آن بالا سَرک بکشم و پرتگاه را ببینم.

چند ماهی بعد از رسیدن به این آگاهی، جمله‌ی **«ایگو دشمن من است»** را روی بازوی راستم خال‌کوبی کردم. این جمله از کجا آمده بود، نمی‌دانستم، شاید از کتابی آمده بود که خیلی وقت پیش خوانده بودم. اما در آن لحظه برایم شده بود منشا راهنمایی و تسلی. روی بازوی چپم هم جمله‌ای به همان اندازه مبهم داشتم؛ **«مانع، همان راه است»**. حالا هر روز به این دو جمله توجه می‌کنم و آن‌ها را دستورالعمل تصمیم‌های زندگی‌ام قرار می‌دهم. شنا که می‌کنم، تمرکز که می‌کنم، چیزی که می‌نویسم، صبح که از زیر دوش بیرون می‌آیم، این دو جمله بی‌اختیار جلوی

چشمانم می‌آیند و مرا آماده می‌کنند و هشدارم می‌دهند تا در هر موقعیتی که قرار می‌گیرم، مسیر صحیح را انتخاب کنم.

این کتاب را ننوشتم که از آگاه شدنم وعظ کنم، بلکه نوشتم چون خودم دلم می‌خواست در لحظات حیاتی زندگی‌ام، چنین کتابی وجود می‌داشت. همان لحظاتی که مرا هم مانند دیگران فرا می‌خواند تا با مهم‌ترین پرسش‌هایی که می‌توان در زندگی با آن‌ها مواجه شد روبه‌رو شوم؛ می‌خواهم چه کسی باشم؟ و «چه مسیری را برخواهم گزید؟» [۱۲]

از آن‌جا که این پرسش‌ها را فارغ از زمان و جهان‌شمول یافتم، استثنائاً در این نوشته، سعی کردم به جای زندگی شخصی، بر فلسفه و نمونه‌های تاریخی تکیه کنم.

با این‌که کتاب‌های تاریخی مملو از داستان‌های نخبگان مآل‌اندیش و پُروسواسی است که با

نیرویی شدید و کمی بی‌منطق، دنیا را در نظرشان بازسازی کرده‌اند، اما به اعتقاد من چنان‌چه جست‌وجو کنید درخواهید یافت که تاریخ صرفاً به دست افرادی ساخته شده که در هر نقطه‌ی عطفی با ایگویشان مقابله کرده‌اند، از شهرت کناره گرفتند و اهداف متعالی‌شان را فراتر از میل به شهرت قرار دادند. روش آموختن برای من توجه به این داستان‌ها و بازگو کردن و جذب آن‌ها بوده است.

این کتابم هم مانند کتاب‌های پیشین، از فلسفه رواقی و به واقع همه‌ی متفکران باستانی تأثیرگرفته است. به همان اندازه که در زندگی‌ام از آن‌ها آموخته‌ام، در نوشتن این کتاب هم از گفته‌هایشان وام گرفته‌ام. هرچیزی از کتاب که شما را یاری بدهد نه از من، بلکه از آن‌هاست.

دموستنِ [۱۳] سخنور گفت که کسب فضیلت با فهم آغاز می‌شود و با شهامت به ثمر می‌نشیند. ما باید

برای اولین بار با بینش تازه‌ای از خود و جهان شروع کنیم. بعد باید مبارزه کنیم تا متفاوت باشیم و متفاوت بمانیم، سختی کار اینجاست. نمی‌گویم باید جزء جزء ایگو را در زندگی‌تان سرکوب یا خفه کنید، اصلا چنین کاری عملی نیست. این‌ها صرفا هشدار است، داستان‌هایی اخلاقی برای برانگیختن انگیزه‌های بهتر در ما.

ارسطو در کتاب معروف اخلاق، برای توصیف ماهیت انسان از تمثیل قطعه چوب تاب‌خورده‌ای استفاده می‌کند. نجار ماهر برای از بین بردن تاب‌خوردگی، به آرامی بر آن‌طرف آن فشار می‌آورد، تا بالاخره آن را صاف کند. البته چندین هزار سال بعد کانت به استهزاء گفت: «الوارهای تاب‌خورده‌ی انسانیت، صاف‌شدنی نیستند».

«شاید هرگز صاف نشویم، اما دست‌کم می‌توانیم برای صاف‌تر شدن تلاش کنیم».

احساس قدرتمندی و خلاقیت و استثنائی بودن همیشه لذت‌بخش است. اما هدف کتاب این نیست. به جای آن صفحات کتاب را طوری تنظیم کرده‌ام که شما هم همان حسی را پیدا کنید که خودم در پایان کتاب داشتم؛ این‌که از خودتان کمتر خوشتان بیاید. امیدوارم در آخر، از استثنائی بودنتان کمتر داستان‌سرایی کنید و بالاخره رها شوید تا از عهده‌ی عملی برآیید که دنیایتان را دگرگون خواهد کرد.

مقدمه

اصل اول این است که نباید خودت را گول بزنی و تو از همه آسان‌تر گول می‌خوری.

ریچارد فین‌من [۱۴]

شاید جوان باشی و جویای نام. شاید جوان باشی و در حال تلاش. شاید اولین چند میلیون پولت را در آورده باشی، اولین قراردادت را امضا کرده باشی، جزء نخبگان برگزیده شده باشی، یا شاید آن‌قدر موفقیت داشته باشی که برای عمری کافی باشد. شاید متعجب باشی که آن بالا چه‌قدر پوچ و توخالی است. شاید متهم شده باشی که عده‌ای را به بحران کشانده‌ای. شاید تازه اخراج شده باشی. شاید تازه سرت به سنگ خورده باشد.

در هر وضعیتی که هستی، در هر کاری که داری می‌کنی، بدترین دشمنت درون خودت زندگی

می‌کند: ایگوی خودت.

خیال می‌کنی «نه، من که نه». «هیچ‌کس مرا خودشیفته [۱۵] نمی‌داند». شاید همیشه خودت را فرد متعادلی می‌دانستی. اما برای افراد جاه‌طلب، با استعداد، با انگیزه و مستعد پیشرفت، ایگو هم پشت سر این‌ها می‌آید، همان چیزی که از ما متفکران، عاملان، مبتکران و کارآفرینانی امیدبخش می‌سازد، همان چیزی که ما را در آن حوزه‌ها به بالاترین مراتب می‌کشاند، همان‌چیزی که ما را در برابر این بخش تاریک روانمان آسیب‌پذیر می‌سازد.

این کتاب درباره‌ی ایگوی فرویدی نیست. فروید علاقه داشت ایگو را با تمثیل توضیح دهد، به زعم او ایگوی ما مانند فردی است که سوار بر اسب است، اسب امیال ناخودآگاه و ایگو، کسی است که آن‌ها را می‌راند. از طرف دیگر روان‌شناسان امروزی، برای توصیف کسی که

توجهش به نحو خطرناکی بر خودش متمرکز است و به هیچ‌کس دیگری توجه ندارد، اصطلاح «ایگوتیست»[۱۶] را به کار می‌برند. همه‌ی این تعاریف تا اندازه‌ای درست‌اند، اما در بیرون از حوزه‌ی روان‌شناسی چندان ارزشی ندارند.

ایگویی که ما معمولاً می‌بینیم تعریف معمولی‌تری دارد: اعتقادی نادرست به مهم بودن خودمان، تکبر، جاه‌طلبی و خودمحوری. این‌ها تعاریفی است که در این کتاب به‌کار برده می‌شوند. آن کودک شرم‌آور درون هر فرد، همانی که تصمیم می‌گیرد از هرچیز و هرکس بگذرد و کار خودش را بکند. آن عطش بهتر بودن، بیشتر بودن، به رسمیت شناخته شدن فراتر از هرگونه کارآیی معقول، ایگو است. همان حس برتری‌طلبی و اطمینانی که از مرز اعتماد به نفس و استعداد فراتر می‌رود.

همان هنگامی است که تصورمان از خود و جهان آن‌قدر متورم می‌شود که واقعیت‌های اطرافمان را معوج می‌کند. همان هنگامی که به قول بیل والش مربی فوتبال، اعتماد به نفس به خودخواهی بدل می‌شود و جسارت به لجبازی و اتکا به نفس به خودسری بی‌پروا. همان ایگویی که سیریل کانلی [۱۷] هشدار می‌دهد که «مثل قانون جاذبه ما را به پایین می‌مکد».

به این ترتیب ایگو دشمن هر چیزی است که می‌خواهید و دارید: دشمن مهارت استادانه و خلاقیت حقیقی. دشمن همکاری با دیگران. دشمن وفاداری و حمایت. دشمن دوام. دشمن موفقیت دوباره و نگه‌داشتن آن. ایگو امتیازات و فرصت‌ها را دفع می‌کند. دشمن‌ها و خطاها را جذب می‌کند. ایگو سکولا [۱۸] و خاروبدیس [۱۹] است.

اغلب ما «خود شیفته» نیستیم، اما ریشه‌ی هر مشکل و مانع قابل تصوری ایگو است. از علت برنده نشدن گرفته تا چرایی الزام ما به برنده شدن آن هم به هزینه‌ی دیگران. از علت نداشتن خواسته‌هایمان گرفته تا علت لذت نبردن از داشتن آن‌ها.

ما معمولاً ماجرا را به این صورت نمی‌بینیم. گمان می‌کنیم مشکلات ما تقصیر چیز دیگری (اغلب کسان دیگری) است. لوکرتیوس [۲۰] شاعر، چند هزار سال پیش مَثل معروفی زد: «بیماری که از علت بیماری‌اش غافل است». این مَثل ما هستیم. به ویژه افراد موفقی که چون فقط آن‌چه تا به‌حال کرده‌اند را می‌بینند و نمی‌فهمند ایگو از چه کارهایی بازشان می‌دارد.

هر جاه‌طلبی و هدفی که داشته باشیم- بزرگ یا کوچک-ایگو هست و به مسیر رسیدن به هر چیزی نقب می‌زند.

هرولد ژونین [۲۱] مدیرعامل برجسته خودپرستی را با الکلی بودن مقایسه می‌کند: «خودپرست تلو تلو نمی‌خورد و اشیای روی میزکارش را به هم نمی‌ریزد، مِن مِن نمی‌کند و آب دهانش آویزان نیست. نه، اما در عوض، روز به روز گستاخ‌تر می‌شود و برخی مردم، که نمی‌دانند زیر این حالت چه نهفته است، این گستاخی را حس قدرت و اعتماد به نفس تلقی می‌کنند.» می‌شود گفت امر به خود آن‌ها هم مشتبه می‌شود و مرضی را که به جانشان افتاده و دارند خودشان را با آن هلاک می‌کنند تشخیص نمی‌دهند.

اگر ایگو آن صدایی باشد که به ما می‌گوید از آن‌چه هستیم برتریم، می‌توان گفت با ممانعت از ارتباط مستقیم و صادقانه با دنیای اطرافمان، مانع از موفقیت حقیقی می‌شود. یکی از اعضای انجمن الکلی‌های گمنام [۲۲] ایگو را نوعی «جدایی

آگاهانه» توصیف می‌کند. جدایی از چه؟ جدایی از همه چیز.

این جدایی منفی به روش‌های متعددی نمایان می‌شود: اگر دیوارهایی بنا کرده باشیم نمی‌توانیم با دیگران کار کنیم. اگر دنیا را درک نکنیم نمی‌توانیم آن را پیشرفت دهیم. اگر توانایی یا علاقه نداشته باشیم از بیرون چیزی بشنویم، نمی‌توانیم بازخوردی دریافت کنیم. اگر به جای دیدن آن‌چه روبه‌رویمان است، در دنیای خیالی‌مان زندگی کنیم، نمی‌توانیم فرصت‌ها را بشناسیم یا ایجادشان کنیم. بدون محاسبه‌ی دقیق و صحیحِ توانایی‌هایمان در مقایسه با دیگران، آن‌چه داریم اعتماد به نفس نیست، توهم است. چگونه می‌خواهیم با دیگران ارتباط برقرار کنیم، ترغیب یا رهبری‌شان کنیم، در حالی‌که نمی‌توانیم نیازهایشان را بفهمیم، چون ارتباطمان را با نیازهای خودمان هم قطع کرده‌ایم؟

مارینا آبرامویچ [۲۳] هنرمند فن اجرا به صراحت می‌گوید: «لحظه‌ای که عظمتتان را باور می‌کنید، لحظه‌ی مرگ خلاقیتتان است».

تنها یک چیز است که ایگو را دور و برمان نگه می‌دارد: راحتی. دنبال کردن کار زیاد–چه ورزش باشد یا هنر یا کسب و کار– معمولاً وحشتناک است. ایگو این وحشت را آرام می‌کند. کشته مُرده‌ی این عدم اعتماد به نفس است. می‌آید منطق و آگاهی را کنار می‌زند، با شلوغی و اغتشاش فکر را تسخیر می‌کند و همان‌موقع چیزی را به ما می‌گوید که دلمان می‌خواهد بشنویم.

اما این کار یک رفع و رجوع کردن کوتاه‌مدت با عواقبی بلندمدت است.

ایگو همیشه بوده، اما امروز جسورتر شده است

فرهنگ امروزی ما بیش از پیش هیزم به آتش ایگو می‌ریزد. پیش از این، صحبت کردن و بادِ

نخوت به غبغب انداختن این‌قدرها آسان نبود.

امروز می‌توانیم به میلیون‌ها نفر از طرفداران و دنبال‌کنندگانمان با اهدافمان پُز بدهیم، کاری که در گذشته فقط ستارگان موسیقی راک یا رهبران مذاهب می‌توانستند بکنند. امروز می‌توانیم با بت‌هایمان [۲۴] در توییتر ارتباط برقرار و دنبالشان کنیم. می‌توانیم کتاب و سایت بخوانیم و برنامه‌های تِد [۲۵] را تماشا کنیم، خلاصه می‌توانیم آب را از سرِ چشمه‌ی افکار و مطالب معتبر بنوشیم (چون اَپلیکیشنی [۲۶] برای آن هست).

می‌توانیم خودمان را مدیرعامل شرکتی بنامیم که فقط روی کاغذ وجود دارد. می‌توانیم خبر بزرگی را در شبکه‌های اجتماعی اعلام کنیم و تا تبریک‌ها به سویمان سرازیر شوند. می‌توانیم از مجراهایی که روزگاری منبع روزنامه‌نگاری سالم و بی‌طرف بود، مقالاتی در باره‌ی خودمان منتشر کنیم.

برخی از ما بیش از دیگران این کارها را می‌کنیم.
اما مسأله فقط شدت و ضعف دارد.
افزون بر تغییرات فن‌آوری، این‌طور گفته‌اند و
باورمان شده که ما منحصر به فرد هستیم.
گفته‌اند بزرگ فکر کن، بزرگ زندگی کن،
فراموش‌نشدنی باش و جرأت زیاد به خرج بده.
گمان می‌کنیم موفقیت حتماً دیدگاهی جسورانه یا
طرحی همه‌جانبه می‌طلبد، لابد این همان چیزی
است که مؤسسان فلان شرکت و فلان تیم
قهرمانی داشته‌اند.(اما آیا داشته‌اند؟ آیا واقعاً
داشته‌اند؟) با دیدن افراد موفق و فخرفروشی‌های
مخاطره‌جویانه‌شان در رسانه‌ها، ما هم که مشتاق
موفقیت هستیم سعی می‌کنیم حالت و قیافه
درست را از آن‌ها تقلید کنیم.
رابطه‌ای میان اینها را تصور می‌کنیم که وجود
ندارد. نشانه‌ها و عوارض موفقیت را، خود موفقیت

تلقی می‌کنیم. و ساده‌لوحانه، محصول فرعی را با سبب اصلی اشتباه می‌گیریم.

البته که ایگو برای بعضی کارایی داشته است. بسیاری از مردان و زنان مشهور تاریخ به طرز وحشتناکی خودپرست بوده‌اند. اما بسیاری از بزرگترین ناکامی‌های تاریخ هم ناشی از خودپرستی بوده است. در حقیقت بیشتر آن‌ها از این دسته بوده‌اند. اما امروز با فرهنگی مواجهیم که ما را به قمار وا می‌دارد. به قمار، بی‌توجه به هزینه‌های آن.

هر کجا که هستید، ایگو هم آن‌جاست

مردم در هر برهه‌ای از زندگی، خود را در یکی از این سه مرحله می‌یابند. ما یا سودای چیزی را در سر داریم؛ یعنی تلاش می‌کنیم فرورفتگی‌ای در کائنات ایجاد کنیم، یا به موفقیتی دست‌یافته‌ایم؛ شاید کم شاید هم زیاد، یا شکست خورده‌ایم؛ به‌تازگی یا مدام. اغلب ما مانند ماده‌ای سیال در

این سه مرحله شناوریم؛ آن‌قدر آرزو می‌کنیم تا این‌که موفق شویم. موفق می‌شویم تا این‌که شکست بخوریم یا تا این‌که برای بیشتر از آن آرزو کنیم. و بعد از این‌که شکست خوردیم دوباره شروع به آرزو کردن می‌کنیم تا این‌که موفق شویم.

در این مسیر ایگو دشمن قدم به قدم ماست. به نوعی دشمن ساختن، نگهداشتن و بهبود یافتن است. شاید چیزهایی که آسان و راحت به دست می‌آیند، خوب به نظر برسند، اما هنگام تغییر و سختی...

بنابراین کتاب به این سه بخش تقسیم شده است: آرزو. موفقیت. ناکامی.

هدف از این ساختار بسیار ساده است: برای این است که در سرکوب ایگو پیش از آن‌که به عادت‌های بد بدل شود، به شما یاری رساند. برای این است که هنگام تجربه کردن موفقیت، تواضع

و انضباط را جایگزین وسوسه‌های ایگو کند. در شما نیرو و استحکامی پرورش دهد تا هنگام چرخش سرنوشت، ناکامی از پای درتان نیاورد. این ساختار به‌طور خلاصه به ما کمک خواهد کرد تا:

در آرزوهایمان متواضع باشیم.

در موفقیت‌هایمان بخشنده باشیم.

در ناکامی‌هایمان انعطاف‌پذیر باشیم.

نمی‌گوییم شما منحصر به فرد نیستید و در مدت کوتاه عمرتان چیز جالبی برای عرضه کردن به این دنیا ندارید. نمی‌گوییم دیگر جایی برای گسترش مرزهای قبلیِ خلاقیت، اختراع، حس اشتیاق، یا نیل به تغییراتِ به واقع متعالی و نوآوری باقی نمانده است. برعکس، برای رسیدن صحیح به این اهداف و پذیرفتن خطرات آن به تعادل نیاز داریم. همان‌طور که ویلیام پنِ [۲۷]

کویکر [۲۸] می‌گوید: «ساختمان‌هایی تا این اندازه در معرض هوا، به زیربناهای محکمی نیاز دارند».

خب، حالا که چی؟

کتابی که در دست دارید بر پایه‌ی فرضیه‌ای خوش‌بینانه نگاشته شده است: ایگو لزوماً نیرویی نیست که هرلحظه به زور شما را به ارضای خواسته‌هایش وا دارد. ایگو را می‌شود مدیریت کرد. آن را می‌شود هدایت کرد.

در این کتاب افرادی مانند ویلیام تیکومسا شرمن، [۲۹] کاترین گراهام، [۳۰] جکی رابینسون، [۳۱] الئنور روزولت، [۳۲] بیل والش، [۳۳] بنجامین فرانکلین، [۳۴] بلیساریوس، [۳۵] آنگلا مرکل [۳۶] و جورج.سی. مارشال [۳۷] را بررسی می‌کنیم. آیا اگر ایگو آن‌ها را بی‌پایه و غرق «خود» رها کرده بود، می‌توانستند به این دستاوردها –نجات شرکت‌های متزلزل، ارتقاء هنر رزم‌آرایی، انسجام‌بخشی به بیس‌بال، تحول فن حمله در فوتبال، مقابله با ظلم و ستم،

تحمل شجاعانه‌ی بدبختی- نائل شوند؟ بلکه در بطن هنر، نگارش، طراحی، کسب و کار، بازاریابی و رهبری بی‌نظیرشان نوعی حس واقع‌بینی و هشیاری نهفته بود؛ همان واقع‌بینی و هشیاری‌ای که همه‌ی ما باید کسب کنیم تا به قول رابرت گرین [۳۸] نویسنده و راهبرد شناس «بتوانیم عنکبوت را توی تارش دوست داشته باشیم».

با مطالعه‌ی زندگی این افراد درمی‌یابیم که آن‌ها محکم، مآل‌اندیش و به طرز تزلزل‌ناپذیری واقعی بوده‌اند. البته به کلی عاری از ایگو نبودند. بلکه در مواقع لازم مهار کردن، به اختیار درآوردن و جهت دادن به آن را بلد بودند. آن‌ها در عین بزرگی، متواضع بودند.

صبر کن ببینم، اما فلانی و فلانی ایگوی قوی‌ای داشتند و موفق هم شدند. استیو جابز؟ [۳۹] کانیه وست؟ [۴۰]

ما همواره می‌توانیم با اشاره به افراد جدا افتاده، به دنبال توجیه بدترین رفتارها باشیم. اما هیچ‌کس فقط به خاطر خودپرستی، توهم یا انزوا حقیقتاً موفق نشده است. حتی اگر افراد مشهور خاصی این خصوصیات را داشته باشند، خصوصیات دیگری هم به دنبالشان می‌آید: اعتیاد، سوءاستفاده (از خود و دیگران)، افسردگی و جنون. در واقع با مطالعه‌ی این افراد می‌بینیم آن‌ها برجسته‌ترین کارهایشان را زمانی انجام داده‌اند که با این انگیزش‌ها، اختلالات و نقاط‌ضعف مقابله کرده‌اند. انسان فقط بدون بارِ ایگو است که می‌تواند بهترین کارایی‌اش را داشته باشد.

از این رو به بررسی افرادی همچون هاوارد هیوز، [۴۱] خشایارشاه، جان دیلورین، [۴۲] اسکندر کبیر، و بسیاری داستان‌های عبرت‌آموز دیگرانی هم خواهیم پرداخت که حقیقت را گم کردند و نشان دادند که ایگو چه قمار خطرناکی می‌تواند باشد.

درس‌های سنگینی را که آموختند و بهایی را که در قالب بدبختی و خود ویرانگری پرداختند نظاره خواهیم کرد. خواهیم دید حتی موفق‌ترین آدم‌ها با چه تواتری، میان ایگو و تواضع مردد می‌مانند و این تردید چه معضلاتی برایشان به بار می‌آورد.

هنگامی که ایگو را از صحنه خارج کنیم، با واقعیت روبه‌رو می‌شویم. جایگزین ایگو، تواضع است. بله، اما تواضعی قرص و محکم و اتکا به نفسی واقعی. در حالی‌که ایگو تصنعی است، اعتماد به نفسش هم سنگینی می‌کند. ایگو، مثلِ مالِ دزدی است. در حالی که اتکا به نفس کسب شده است. ایگو، خودتدهین‌شده است، خودستایی‌اش تصنع است. یکی از این دو حالت توان‌بخش است و دیگری تزلزل‌آفرین. مثل فرقِ بین آنچه مقوی و آنچه سمی است.

در صفحات بعدی خواهید دید که اتکا به نفس، چگونه ژنرالی بی‌ادعا و دست‌کم‌گرفته‌شده را به

پیش‌روترین جنگ‌جو و راهبردشناس آمریکا در جنگ داخلی بدل کرد. یا بعد از همان جنگ، چگونه ژنرالی دیگر را از بلندای نفوذ و قدرت به فقر و رسوایی کشاند. یکی، از زن دانشمندی هوشیار و بی‌هیاهو نه تنها پیشرویی نوین، بلکه اهرمی برای صلح ساخت. دیگری دو مغز مهندسی جسور و به یک اندازه مستعدِ قرن بیستم را تسخیر کرد و در گردباد شهرت و جار و جنجال انداخت، پیش از آن‌که سرِ آمال و آرزوهایشان را به سنگ ناکامی، ورشکستگی، رسوایی و جنون بکوبد. یکی بدترین تیم فوتبال تاریخ آمریکا را در سه فصل به فینال رساند و به یکی از برجسته‌ترین خاندان‌های این ورزش بدل کرد. درحالی‌که در این میان، مربیان، سیاستمداران، کارآفرینان و نویسندگان بیشماری بر معضلات مشابه فائق آمدند، فقط برای این‌که احیاناً ناگزیر نشوند جایگاه بالاتر را به دیگری تقدیم کنند.

بعضی از افراد تواضع را می‌آموزند. برخی دیگر ایگو را انتخاب می‌کنند. بعضی آماده‌ی فراز و نشیب‌های مثبت یا منفی سرنوشت‌اند. بعضی دیگر این‌طور نیستند. شما کدام را انتخاب خواهید کرد؟ شما کدام‌یک از این‌ها خواهید بود؟

این کتاب را انتخاب کرده‌اید چون خودآگاه یا ناخودآگاه حس کرده‌اید که لازم دارید بالاخره به این سؤال پاسخ بدهید.

خوب، حالا این‌جاییم، پس بیایید شروع کنیم.

بخش اول
آرزو

این‌جا، قصد داریم کاری انجام دهیم. هدفی داریم. رسالتی داریم. این شروعی دوباره است. هر سفر عظیمی از همین نقطه آغاز می‌شود، اما بسیاری از ما هرگز به مقصودمان نمی‌رسیم. مجرم در بیشتر مواقع ایگوی ماست. ما شخصیت خودمان را با داستان‌های شگفت‌انگیز می‌سازیم، وانمود می‌کنیم به همه چیز مسلطیم، اجازه می‌دهیم ستاره‌ی وجودمان به گرمی و درخشانی بسوزد فقط برای این‌که بالاخره سرد و خاموش شود و اصلاً هم نمی‌دانیم چرا. این‌ها از عوارض ایگو است که درمانش فقط تواضع و درک واقعیت است.

می‌گویند جراح شجاعی هست که حتی هنگام جراحی بر روی نزدیکانش هم دستانش نمی‌لرزد. او برای برداشتن پرده‌ی مرموز خودفریبی، که نواقص عملش را از نظرش پنهان می‌کند هم، به همان اندازه شجاع است.

آدام اسمیت [۴۳]

حدود ۳۷۴ قبل از میلاد، ایسوکراتیس، [۴۴] یکی از آموزگاران و خطبای مشهور آتن نامه‌ای به مرد جوانی به نام دیمانیکوس [۴۵] می‌نویسد.

ایسوکراتیس با پدر این جوان که به تازگی فوت کرده بود دوست بود و قصد داشت او را پندی بدهد تا بتواند مسیر پدرش را دنبال کند.

نصایح او دربرگیرنده‌ی طیفی بود از پندهای عملی و اخلاقی، در مجموعه‌ای که ایسوکراتیس «سخنان ناب» توصیفشان می‌کرد. آن‌ها به قول خودش، «مشاهداتی بودند برای سال‌های پیش رو».

دیمانیکوس مانند بسیاری از ما فردی جاه‌طلب بود. به همین علت هم ایسوکراتیس برایش نامه می‌نوشت. زیرا مسیر جاه‌طلبی می‌تواند خطرناک باشد. ایسوکراتیس نامه را با آگاه کردن مرد جوان شروع می‌کند: «هیچ زینتی برازنده‌تر از افتادگی، عدالت و خویشتن‌داری نیست؛ زیرا به توافق همه‌ی انسان‌ها، این‌ها فضایلی هستند که سرشت جوانی را مهار می‌کنند. به او می‌گوید: «خویشتن‌دار باش»، به دیمانیکوس هشدار می‌دهد که تحت تأثیر «غضب، لذت‌جویی و درد» قرار نگیرد و می‌گوید: «از چاپلوسان به اندازه‌ی دغل‌کاران بیزار باش، زیرا اگر به آن‌ها اعتماد کنی، به تو صدمه خواهند زد.»

از او می‌خواهد: «در روابط با آنانی که به تو نزدیک می‌شوند مهربان باش و هرگز تفاخر نکن، زیرا حتی بردگان هم نمی‌توانند غرور متکبرانه را تحمل کنند.» و «در تصمیم‌گیری عجول نباش،

اما در عمل به آن‌ها بشتاب» و «بهترین نعمت درون ما قوه‌ی تشخیص و تمیز است». به او می‌گوید: «مدام عقلت را پرورش بده. زیرا عقل سلیم در بدن انسان، به مثابه بزرگ‌ترین نیرو در کوچک‌ترین قطب‌نماست».

شاید برخی از این نصایح به گوش آشنا برسند. زیرا این نصایح طی دو هزار سال بعد از آن هم راهشان را یافتند و به ویلیام شکسپیر رسیدند که او هم اغلب از افسار گسیختگی ایگو هشدار می‌دهد. شکسپیر در هملت با الگو قرار دادن همین نامه، کلمات ایسوکراتیس را بر زبان شخصیت داستانی پولونیوس [۴۶] به هنگام سخنرانی برای پسرش لایریتس [۴۷] جاری می‌کند. سخنرانی او که شاید آن را شنیده باشید با این بند کوتاه به پایان می‌رسد:

با خود درستکار باش و همچنان که به یقین شب از پس روز می‌آید،

نتیجه چنان خواهد بود که با دیگران نخواهی
توانست دغلکار باشی
خدا به همراه، دعای خیر من این پندها را در تو
بارور کناد! [۴۸]

از قرار معلوم کلمات شکسپیر، به ویلیام تکومسا شرمن، [۴۹] افسری جوان در ارتش ایالات متحده هم می‌رسد. افسری که عالی‌رتبه‌ترین ارتشبد و متفکر راهبردشناس این کشور شد. شاید او هرگز از ایسوکراتیس چیزی نشنیده بود، اما عاشق این نمایشنامه بود و در سخنرانی‌هایش اغلب از آن نقل می‌کرد.

پدر شرمن هم مانند دیمانیکوس هنگام نوجوانی او مرده بود. او هم مانند دیمانیکوس، تحت حمایت مرد خردمندی قرار گرفته بود. توماس یوینگ [۵۰] که بعدها سناتور و دوست پدر شرمن شد، پسر جوان را به فرزندخواندگی پذیرفته و مانند فرزند خودش بزرگ کرده بود.

نکته‌ی جالب توجه درباره‌ی شرمن این است که برای او به رغم نفوذ پدرش، فراتر از موقعیت‌های محلی موفقیت‌های دیگری پیش‌بینی نمی‌شد، چه برسد به این‌که روزی مجبور شود از پذیرش ریاست جمهوری ایالات متحده امتناع کند.

برعکس ناپلئون که ناگهان وارد صحنه‌ی تاریخ شد و شکست خورد و ناگهان هم ناپدید شد، تأثیر شرمن، آرام آرام و تدریجی بود.

شرمن سال‌های جوانی‌اش را در وست پوینت [۵۱] و پس از آن در ارتش گذراند. او در اولین سال‌های خدمت ارتش، تقریباً تمامی ایالات متحده را با اسب پیمود و به تدریج در هر سمتی تجربه کسب کرد. سر و صدای جنگ داخلی که همه جا بلند شد، راهی شرق کشور شد تا داوطلب خدمت شود و برای مدتی کوتاه در نبرد گاوهای وحشی [۵۲] که در واقع شکستی فاجعه‌آمیز برای اتحادیه بود، مأمور خدمت شد. به علت بحران

کمبود فرمانده‌های جنگی، شرمن به سرتیپی ارتقا یافت و برای ملاقات با لینکولن و همچنین مشاور جنگی عالی‌رتبه‌ی او احضار شد. شرمن مستقلاً به همراه رئیس‌جمهور در موقعیت‌های متعدد، راهبردهایی را طراحی می‌کرد، اما در انتهای سفرش، درخواست غریبی را مطرح کرد: او به شرطی ارتقائش را می‌پذیرفت که مجبور نباشد دستور هیچ مافوقی را بپذیرد. آیا لینکولن این درخواست را قبول می‌کرد؟ با این‌که ممکن بود از آن به بعد دیگر ارتشبدها هم هرگونه درجه و مقامی را که امکان داشت از وی درخواست کنند، لینکولن با خوشحالی درخواست شرمن را پذیرفت. در این مقطع زمانی، شرمن در مقام نفر دوم، راحت‌تر بود. احساس می‌کرد توانایی‌هایش صادقانه ارج گذاشته شده است و این نقش را برازنده‌ی خودش می‌دانست. تصورش را بکنید که فردی جاه‌طلب، موقعیت ترفیع و ارتقاء

مسئولیت‌هایش را رد کند، به خاطر این‌که
می‌خواهد برای آن آمادگی پیدا کند. آیا این واقعا
دیوانگی محض است؟
البته شرمن همیشه نمونه‌ی انضباط و
خویشتن‌داری نبوده است. در اوائل جنگ که با
کمبود نیرو، مأمور دفاع از ایالت کنتاکی شده بود،
جنون و آمادگی او به تزلزل و تردید به خود، با
شرارت در هم آمیخت. او که از کمبود نیرو داد و
قال می‌کرد و به جابه‌جایی‌های دشمن بدبین شده
بود و نمی‌توانست از ذهن خودش خارج شود،
درهم شکست و با خبرنگاران روزنامه‌ها با
بی‌احتیاطی و بی‌خردی صحبت کرد. متعاقب این
رفتار، موقتاً از مقامش عزل شد. هفته‌ها استراحت
کرد تا بهبودی یافت. این یکی از اندک زمان‌های
فاجعه‌آمیز در حرفه‌ی مدام رو به ارتقاء او بود.
پس از این لغزش کوتاه بود که شرمن با درسی
که از آن واقعه آموخته بود، نقش اصلی‌اش را

تثبیت کرد. برای مثال، هنگام محاصره‌ی دژ دانلسون، [۵۳] شرمن از نظر نظامی مافوق ژنرال اولیسه.اس.گرنت [۵۴] بود. اما در حالی‌که دیگر ژنرال‌ها برای کسب قدرت و به رسمیت شناخته شدن میان خودشان تلاش می‌کردند، شرمن از مقامش چشم پوشید و تصمیم گرفت به جای دستور دادن، با خوشرویی تمام به تقویت گرنت و پشتیبانی از او بپردازد. شرمن نامه‌ای به همراه محموله‌ای تجهیزات برای گرنت فرستاد و گفت اختیار کار به دست توست و هر زمان که به کمک من نیاز داشتی مرا خبر کن. این دو به همراه هم به یکی از اولین پیروزی‌های اتحادیه در جنگ دست یافتند.

شرمن با اتکا به موفقیت‌هایش، بنای حمایت از لشکرکشی مشهورش به دریا را گذاشت، راهبردی جسورانه و بی‌پروایانه، که نه زائیده‌ی خلاقیتی نبوغ‌آمیز بلکه متکی به نقشه‌برداری دقیقی بود

که خود او در مقام افسری جوان دیده‌بانی و مطالعه کرده بود، آن هم در جایی که آن زمان تالابی دورافتاده و بی‌فایده به نظر می‌رسید. شرمنی که آن موقع در آن محل محتاط بود، حالا دیگر مطمئن بود. اما او برخلاف بسیاری از دیگرانی که جاه‌طلبی زیادی دارند، این عقیده را خودش کسب کرده بود. او میان‌بری از چاتانوگا به آتلانتا و از آتلانتا به سمت دریا زده و با این کار، از جنگ‌های پی در پی مرسوم اجتناب کرده بود. هر دانشجوی تاریخ نظامی می‌تواند بفهمد که چنان‌چه همین تهاجم، به جای عزم جازم با ایگو رهبری می‌شد، سرانجامی به مراتب متفاوت می‌داشت.

در انتهای جنگ، شرمن یکی از مشهورترین مردان آمریکا شده بود، اما با وجود این، در پی مقام دولتی نبود، علاقه‌ای به سیاست نداشت و فقط می‌خواست کارش را انجام دهد و در نهایت

بازنشسته شود. او تحسین و توجه پی در پی
مختص چنین موفقیت‌هایی را پس زد و برای
دوستش گرنت نامه‌ای نوشت و به او هشدار داد
که: «طبیعی و خودت باش، تلألو این چاپلوسی‌ها
مانند گذر نسیمی از دریا در یک روز گرم تابستانی
است.»

یکی از شرح‌حال نویسان شرمن، او و
دستاوردهای منحصر به فردش را در متنی قابل
توجه خلاصه کرده است. برای همین است که در
این مرحله از فرازمان، او را نمونه قرار می‌دهیم:
در میان کسانی که به شهرت و رهبری می‌رسند
دو دسته از بقیه متمایزند: دسته‌ای که با اعتقاد به
خود [۵۵] به دنیا می‌آیند و دسته‌ای که درونشان
رشدی تدریجی وابسته به دستاوردهای حقیقی
وجود دارد. موفقیت‌ها برای دسته‌ی دوم مدام
غافلگیرانه است و ثمرات آن به مراتب شیرین‌تر،
شیرینی‌ای که محتاطانه و با تردید چشیده

می‌شود که مبادا همه‌اش را در خواب دیده باشند. در این تردید، تواضعی حقیقی نهفته است، نه نوعی خودکوچک‌شماری قلابی، بلکه تواضعی از روی اعتدال و از نوع یونانی‌اش. وقار و تواضع حقیقی ، نه تظاهر به آن.

باید پرسید: چنان‌چه اعتقاد به خود به دستاوردهای واقعی‌مان تکیه ندارد، پس به چه تکیه دارد؟ در اغلب موارد که شروع به کار می‌کنیم، پاسخ این است: به هیچ. فقط به ایگو. برای همین است که مدام شاهد صعودهای بی‌مهابا و سقوط‌های مصیبت‌بار هستیم.

خوب، شما از کدام نوع خواهید بود؟

شرمن هم مانند بسیاری از ما ناگزیر از ایجاد تعادل میان استعداد، جاه‌طلبی و شدت‌عمل بود، به ویژه هنگام جوانی‌اش. بیش از هر چیز، پیروزی او در این کشمکش بود که باعث شد بتواند موفقیت

متحول‌سازی را که سرانجام به سراغش آمده بود مدیریت کند.

یحتمل تمامی این‌ها به نظر غریب می‌رسند. جایی‌که ایسوکراتیس و شکسپیر آرزو می‌کردند که ما مستغنی، خود انگیخته و پایبند اصول باشیم، اغلب ما تربیت شده‌ایم که درست عکس آن را عمل کنیم. ارزش‌های فرهنگی‌مان ما را به وابستگی به اعتبار و لقب و پایبندی به احساسات سوق می‌دهند. نسل‌ها است که تمرکز والدین و آموزگاران بر این است که در افراد احترام به خود ایجاد کنند. از آن‌جا به بعد، هدف مربیان مذهبی و شخصیت‌های اجتماعی ما منحصراً الهام‌بخشی، شوق‌انگیزی و اطمینان‌بخشی به ما بوده که می‌توانیم هرآن‌چه را که در ذهن داریم، انجام دهیم.

در واقعیت اما، این طرز فکر ما را ضعیف می‌کند. بله، شما را، پسر نابغه باشید یا دختر شاه‌پریان، با

همه‌ی استعدادها و نویدهای موفقیتی که در چنته دارید. قبول داریم که نویدهایی داشته‌اید. برای همین هم هست که حالا در دانشگاهی معتبر مشغول تحصیل هستید، یا سرمایه‌ای برای کسب و کارتان دست و پا کرده‌اید، یا استخدام شده و ترفیع گرفته‌اید، یا هرگونه فرصتی که حالا دارید نصیبتان شده است. به قول ایروینگ برلین [۵۶] «استعداد، فقط نقطه شروع است.» مسأله این است: آیا خواهید توانست نهایت استفاده را از آن فرصت بکنید؟ یا بدترین دشمن خودتان خواهید بود؟ آیا شعله‌ای را که تازه دارد گُر می‌گیرد، پُف خواهید کرد؟

آن‌چه در شرمن می‌بینیم شخصیتی است که عمیقاً وابسته و متکی به واقعیت است. او مردی است که از هیچ بالا آمد و از عهده‌ی کارهای بزرگی برآمد، و هرگز احساس نکرد که از جهاتی شایسته‌ی آن افتخارات بوده است. در واقع، او

مدام و مکرر با دیگران تفاوت داشت و از یاری رساندن به گروه رو به پیروزی بسیار خرسند بود، حتی اگر به قیمت اعتبار یا شهرت کمتری برای خودش تمام می‌شد. غم‌انگیز است که نسلی از جوانان ما داستان حمله‌ی سواره‌نظامِ باشکوه پیکت [۵۷] را که به شکست انجامید می‌آموزند، اما نمونه‌ای مثل شرمن، مردی واقع‌بین و افتاده و ساکت و بی‌طمطراق، فراموش می‌شود یا بدتر از آن، بدنام تلقی می‌شود.

شاید بگویند که ارزیابیِ توانایی‌های خود، از دشوارترین مهارت‌هاست. بدون آن، پیشرفت غیرممکن است. و به‌طور قطع ایگو در هر قدم این راه کار را دشوارتر می‌کند. به‌طور قطع تمرکز بر استعدادها و نقاط قوتمان، دلپذیرتر است، اما این کار ما را به کجا می‌رساند؟ خودستایی و خودشیفتگی مانع رشد می‌شوند. خیال‌پردازی و «تصورات» هم همین‌طور.

در این مرحله، باید تمرین کنید تا خودتان را از فاصله‌ی دورتری ببینید تا توانایی بیرون آمدن از خودتان را پرورش بدهید. این جداسازی برای ایگو نوعی پادزهر طبیعی است. برای کار خود احساسات به خرج دادن و شیفته‌ی آن بودن آسان است. هر خودشیفته‌ای می‌تواند این کار را بکند. نبوغ، مهارت یا حتی اعتماد بنفس پرورش‌نیافته نیست که کمیاب است، بلکه تواضع، پشتکار و خودآگاهی است که یافت نمی‌شود.

برای این‌که کارتان حقیقی باشد، باید از حقیقت نشأت بگیرد. اگر می‌خواهید غوره نشده مویز نشوید، باید آماده باشید تا زمان زیادی را صرف کنید.

خواهیم آموخت گرچه بزرگ می‌اندیشیم، اما باید کوچک عمل و زندگی کنیم تا به مقصودمان برسیم. آنگاه همواره متوجه عمل و تحصیل خواهیم بود و از اعتبار و مقام صرف‌نظر خواهیم

کرد. آرزوی‌مان هم نه بزرگ‌نما بلکه مکرر خواهد بود؛ گامی بعد از گامی دیگر، آموختن و ترقی کردن و وقت صرف کردن.

رقبای ما نمی‌دانند که چه‌طور با ستیزه‌جویی، شدت‌عمل، خودشیفتگی و تعالی‌طلبی پایان‌ناپذیرشان زحماتشان را (اگر نگوییم سلامت عقلشان را) به خطر می‌اندازند. ما آن اسطوره‌ی نابغه‌ی از خود مطمئنی را که با تردید و درون‌نگری بیگانه است به چالش خواهیم کشید و همچنین آن اسطوره‌ی هنرمندِ دردمند و عذاب‌کشیده‌ای را که باید سلامتی‌اش را فدای هنرش کند. جایی که هر دوِ آن‌ها از واقعیت و انسان‌های دیگر دوری گزیده‌اند، ما با تمام وجود آگاه و مرتبط با دیگران خواهیم بود و از همه‌ی آن‌ها درس خواهیم گرفت.

به قول چرچیل، حقایق از خیالات بهترند.

هرچند ما هم مانند دیگران رؤیای بزرگ بودن را در سر می‌پرورانیم، می‌دانیم مسیر رسیدن به آن با مسیر آن‌ها بسیار متفاوت است. ما با پیروی از شرمن و ایسوکراتیس می‌دانیم که ایگو در آن مسیر دشمن ماست، لذا به موفقیت که رسیدیم، نه غرق در آن بلکه قوی‌تر از پیش خواهیم شد.

حرف، حرف، حرف

آنان که می‌دانند خاموش‌اند.

آنان که نمی‌دانند حرف می‌زنند.

لائو تسو [۵۸]

آپتن سینکلر [۵۹] نویسنده و فعال سیاسی، در کارزار مشهورش برای سمت فرمانداری کالیفرنیا در ۱۹۳۴، پیش از انتخابات اقدام نامعمولی کرد. کتابی منتشر کرد تحت عنوان من، فرماندار کالیفرنیا، چگونه فقر را ریشه‌کن کردم و در آن، به زمان ماضی، رئوس سیاست‌های درخشانش را در

مقام فرماندار مطرح کرد، مقامی که هنوز به دست نیاورده بود.

این اقدامی بود غیرمرسوم، از کارزاری غیرمرسوم، برای به کار گرفتن بهترین مزیت سینکلر. او در مقام نویسندگی می‌دانست که می‌تواند با روشی که دیگران از آن عاجزند با مردم ارتباط برقرار کند. حالا که کتاب منتشر شده بود، کارزار سینکلر در وضع خوبی نبود و چندان شانس بُرد نداشت. اما مشاهده‌گران آن زمان، فوراً متوجه اثر آن – نه بر رأی‌دهندگان بلکه بر خود سینکلر– شده بودند. همان‌طور که بعدها کری مک ویلیامز [۶۰] درباره‌ی این ترفند بی‌اقبال فرماندار شدن رفیقش نوشت، «آپتن نه تنها فهمیده بود که شکست خواهد خورد، بلکه به نظر می‌رسید علاقه به کارزارش را هم از دست داده بود. او در آن رؤیای زنده، نقش من، فرماندار کالیفرنیا را قبلاً بازی کرده بود، پس دیگر چرا آن نقش را در واقعیت هم بازی کند؟»

کتاب او پر فروش شد و کارزارش شکست خورد. سینکلر با چیزی در حدود ۲۵۰ هزار رأی (بیش از ۱۰ درصد) شکست خورد. او به‌کلی نابود شد آن هم در ماجرایی که یحتمل اولین انتخابات نوین محسوب می‌شد. واضح است که چه اتفاقی افتاد: حرف او جلوتر از کارزارش بیرون رفت و عزم عبور از آن اختلاف رأی را در هم شکست. اغلب سیاستمداران چنین کتاب‌هایی می‌نویسند، اما آن‌ها هم به همین صورت از خودشان جلوتر می‌روند.

این وسوسه‌ای است که در همه هست، وسوسه‌ی حرف زدن و جار و جنجال به راه انداختن به جای عمل.

آن مستطیل خالی در فیس‌بوک از ما می‌پرسد: «در ذهنتان چه می‌گذرد؟» توییتر صدایمان می‌زند: «یک توییت تازه بنویس»، تامبلر، [۶۱]

لینکداین،[۶۲] اینباکس ما، آیفون ما، یا قسمت نظرات زیر مقاله‌ای که خوانده‌ای.

این جاهای خالی التماس می‌کنند تا از افکار، تصاویر و داستان‌های ما پُر شوند. از کارهایی که قرار است انجام دهیم، از این‌که چیزها چگونه باید یا می‌تواند باشد، از آن‌چه امیدواریم اتفاق بیفتد. فن‌آوری، از ما می‌خواهد، ترغیبمان می‌کند و التماس می‌کند که حرف بزنیم.

به تقریب در همه‌جای دنیا، تظاهر کردن‌های ما در شبکه‌های اجتماعی مثبت تلقی می‌شود. همه‌ی ماجرا درباره‌ی این است: «بگذار برایت بگویم که اوضاع چه‌قدر خوب است، ببین من چه‌قدر مهم هستم». ماجرا به ندرت درباره‌ی واقعیت است: «من می‌ترسم، دارم به سختی تقلا می‌کنم، نمی‌دانم».

ما در ابتدای هر مسیری، هیجان‌زده و دستپاچه‌ایم. بنابراین سعی می‌کنیم از بیرون

خودمان را آرام کنیم نه از درون. در همه‌ی ما بخش ضعیفی هست که – مثل یک اتحادیه‌ی صنفی– گرچه تماماً بداندیش و بدخواه نیست، هنوز می‌خواهد در پایان روز با این‌که کوچک‌ترین زحمتی به خودش نداده، تا می‌تواند اعتبار و توجه عموم را کسب کند. ما این بخش را ایگو می‌نامیم.

امیلی گولد[۶۳] نویسنده و وبلاگ‌نویس سابق سایت گاکر[۶۴] – مثل هانا هوروات[۶۵] (شخصیتی در سریال کمدی دخترها) در زندگی واقعی– این مطلب را در حین دو سال تقلا برای انتشار داستانش فهمید. با این که قراردادی شش رقمی برای انتشار کتابش بسته بود، زبانش قفل شده بود. چرا؟ خوب معلوم است، برای این‌که وقت زیادی را در اینترنت می‌گذراند.

واقعیت این است که من هم یادم نمی‌آید در سال ۲۰۱۰ چندان کار دیگری کرده باشم. تامبلر

می‌کردم و توییت می‌کردم و صفحه‌ها را بالا و پایین می‌بردم. پولی از آن در نمی‌آمد، اما حس می‌کردی داری کار می‌کنی. عادت‌هایم را به روش‌های متعددی برای خودم توجیه می‌کردم. دارم برند خودم را می‌سازم. وبلاگ‌نویسی کاری خلاقانه است، حتی در یک نظر، دستچین کردن و بازنویسی نوشته‌های دیگران هم کاری خلاقانه است. این تنها کار خلاقانه‌ای بود که می‌کردم. به عبارت دیگر او همان کاری را می‌کرد که بسیاری از ما وقتی که می‌ترسیم یا هیبت پروژه‌ای توان ما را می‌گیرد، می‌کنیم؛ هر کاری غیر از تمرکز بر آن پروژه. داستانی که او باید رویش کار می‌کرد کاملاً متوقف شده بود. آن‌هم برای یک سال.

حرف زدن درباره‌ی نوشتن، انجام کارهای مهیج مربوط به هنر و خلاقیت و ادبیات آسان‌تر از انجام خود کار بود. او تنها فردی نیست که این کار را

می‌کند. کسی اخیراً کتابی منتشر کرده به نام کار کردن روی داستانم، که پُر از پُست‌های شبکه‌های اجتماعی است از نویسندگانی که علناً روی داستانشان کار نمی‌کردند.

نویسندگی هم مانند بسیاری از اعمال خلاقانه‌ی دیگر، دشوار است. آن‌جا نشسته‌ای، به نقطه‌ای خیره شده‌ای و از خودت عصبانی هستی، از مطلب عصبانی هستی چون چندان مناسب به نظر نمی‌رسد و خودت هم چندان قابل به نظر نمی‌رسی. در واقع بسیاری از جد و جهدهای به درد بخوری که به خرج می‌دهیم، سخت و دردآور هستند، از برنامه‌ریزی برای شروعی تازه گرفته تا مهارت یافتن در یک صنعت. اما حرف زدن، همیشه آسان است.

گمان می‌کنیم سکوت نشانه‌ی ضعف است. غفلت از آن به‌مثابه مرگ است (برای ایگو حقیقت هم همین است). بنابراین حرف می‌زنیم و حرف

می‌زنیم و حرف می‌زنیم، گویی که جانمان به آن وابسته است.

در واقعیت، سکوت نوعی قدرت است؛ به ویژه در ابتدای هر سفر. سورن کیرکگارد[۶۶] فیلسوف (که از قرار معلوم از روزنامه‌ها و وراجی‌کردن‌هایشان بیزار بود) چنین هشدار می‌دهد: «اراجیف محض، قبل از هر سخن واقعی می‌آید و بیان آن‌چه هنوز در فکر است، با پیش‌دستی کردن، عمل را تضعیف می‌کند».

و این ترفند موذیانه‌ی حرف زدن است. هر کسی می‌تواند درباره‌ی خودش حرف بزند. حتی یک بچه هم بلد است وراجی کند و اراجیف ببافد. بیشتر مردم در تبلیغات و جنس‌فروشی خبره‌اند. پس چیست که نادر و کمیاب است؟ سکوت. توانایی عمداً در مکالمه ها واردنشدن و تصدیق و تأیید نشدن را تحمل کردن. سکوت، برای افراد قدرتمند و متکی به نفس، یعنی آرامش.

شرمن برای خودش قانونی داشت که می‌کوشید آن را رعایت کند. «هرگز تا مجبور نشده‌ای، برای فکر یا عملی که انجام می‌دهی دلیل نیاور. شاید بعد از مدتی، دلیل دیگری به ذهنت برسد». بو جکسون [۶۷] بازیکن برجسته‌ی بیس‌بال و فوتبال تصمیم گرفت در مقام ورزشکار به دو هدف دست پیدا کند: یکی این‌که جایزه‌ی هایزمن [۶۸] را ببرد و دیگر این‌که در لیگ ملی فوتبال [۶۹] نفر اول شود. می‌دانید این را به چه کسی گفت؟ هیچکس، جز نامزدش.

تنها مزیت سکوت در میان وراجی‌های دیگران، انعطاف‌پذیر راهبردی، تنها مزیت سکوت اختیار کردن در میان وراجی‌های دیگران نیست. بلکه نوعی روانشناسی هم هست. هزیود [۷۰] شاعر چنین مفهومی را در ذهن داشت که گفت: «بهترین گنجینه‌ی انسان، زبان ممسک است». [۷۱]

حرف زدن توان ما را تحلیل می‌برد. حرف زدن و عمل کردن برای هدفی مشترک رقابت می‌کنند. تحقیقات نشان می‌دهند گرچه ترسیم کردن هدف امری مهم است، اما از آنجا به بعد، ذهن ما آن را با پیشرفت واقعی اشتباه می‌گیرد. در به زبان آوردن کلمات هم همین اتفاق می‌افتد. حتی نشان داده شده که بلند صحبت کردن با خودمان در حین کار بر روی مشکلات دشوار، بصیرت و توفیق ما را به طرز مشهودی کاهش می‌دهد. بعد از صرف وقت بسیار برای فکر کردن، توضیح دادن و حرف‌زدن درباره‌ی کاری، حس می‌کنیم به دستیابی به آن نزدیک‌تر شده‌ایم. یا بدتر از آن، اوضاع که سخت می‌شود، حس می‌کنیم می‌توانیم کل پروژه را کنار بیندازیم، چون تمام تلاشمان را گذاشته‌ایم، گرچه صد البته که نگذاشته‌ایم.

هرچه کار دشوارتر و نتیجه‌ی آن نامشخص‌تر باشد، حرف زدن برایمان گران‌تر تمام می‌شود و از

مسئولیت‌پذیری واقعی دورتر و دورتر می‌شویم.

حرف زدن، همه‌ی نیرویی را که به شدت نیاز

داریم تا بر مانع میان ما و خلاقیت‌مان فائق

شویم از ما می‌گیرد؛ مانعی که استیون پرسفیلد [۷۲]

آن را «مقاومت» می‌خواند. موفقیت تلاش ۱۰۰

درصدی ما را می‌طلبد و حرف زدن، بخشی از آن

تلاش را قبل از به‌کار گرفتن، فیلتر می‌کند.

بسیاری از ما تسلیم این وسوسه می‌شویم، به ویژه

زمانی که هیبت‌زده شده یا مضطربیم، یا کار

زیادی بر عهده داریم. در مرحله‌ی سازندگی ما،

این مقاومت، همواره منبع ناراحتی خواهد بود.

حرف زدن –به حرف‌های خودمان گوش دادن، یا

برای دیگران اجرا کردن –انگار که درمان درد

باشد. چهار ساعت درباره‌ی آن حرف زدم. آیا

ارزشی ندارد؟ پاسخ، خیر.

کار بزرگ انجام دادن یک چالش است. انرژی

می‌برد، دلسردکننده است، ترسناک است، البته نه

همیشه، اما در بطن آن که باشیم، چنین احساسی می‌کنیم. حرف می‌زنیم تا خلاء و بلاتکلیفی‌مان را پُر کنیم. به قول مارلون براندو، بازیگری ساکت، اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد: «خلاء، برای اغلب مردم وحشت‌آور است». انگار که سکوت یقه‌مان را گرفته و به ما حمله کرده باشد، به ویژه اگر سال‌ها اجازه داده باشیم تا ایگو به ما دروغ بگوید. این داغان‌کننده است به یک دلیل: کارها و هنرهای برجسته از مقابله با این خلاء به وجود می‌آیند، از روبه‌رو شدن با آن نه تقلا کردن برای کنار زدن آن. مسأله این است، در رویارویی با چالش خاص خودتان–تحقیق در حوزه‌ای تازه، شروع کسب و کاری تازه، تولید یک فیلم، راضی کردن یک منتور یا جلو بردن هر هدفی–آیا حرف زدن را انتخاب می‌کنید یا رویارویی تن به تن با آن چالش را؟

فکرش را بکنید: صدای یک نسل، خودش را به این نام نمی‌خواند. در واقع، فکرش را که بکنید می‌فهمید که این صداها چه کم صحبت می‌کنند. این صداها درون یک ترانه، سخنرانی یا کتاب هستند، حجم کار شاید کم باشد اما محتوای آن فشرده و عمیقاً مؤثر است.

آن‌ها بی سر و صدا در گوشه‌ای مشغول به کار هستند. آن‌ها غوغای درونشان را به محصولی –و نهایتاً به ثبات– تبدیل می‌کنند. آن‌ها انگیزه‌ی شهرت‌طلبی پیش از عمل را نادیده می‌گیرند. چندان حرف نمی‌زنند. یا مراقبند که مبادا حس کنند مردمی که آن بیرون هستند و از شهرت لذت می‌برند، به نوعی در این معامله منفعت بیشتری می‌برند. آن‌ها منفعت بیشتری نمی‌برند. آن‌ها سرشان شلوغ‌تر از آن است که کار دیگری بکنند. صحبتی هم که می‌کنند، برازنده‌ی آن‌هاست.

تنها رابطه‌ای که میان کار و وراجی کردن وجود دارد، این است که یکی، دیگری را نابود می‌کند. بگذارید دیگران از پشت به یکدیگر ضربه بزنند، در حالی‌که شما در آزمایشگاه یا سالن ورزشی هستید یا دارید مسیری را هموار می‌کنید. منفذ این افکار را ببندید–همان منفذی که درست وسط صورتتان است–همان که می‌تواند تمام نیروی حیاتی زندگی‌تان را از شما بیرون بکشد. تماشا کنید چه خواهد شد. تماشا کنید چه‌قدر بهتر خواهید شد.

کسی بودن یا کاری کردن؟

روح انسان در این دوران سازندگی، به جنگ با جهان آلوده نیست. بلکه مانند قطعه مرمری اصیل و تراش‌نخورده گوشه‌ای افتاده، آماده‌ی به شکلی در آمدن؛ اما به چه شکلی درخواهد آمد؟

اوریسون سوِت ماردن [۷۳]

یکی از با نفوذترین راهبردشناسان و شاغلان در جنگاوری امروزی کسی است که اغلب مردم نامش را نشنیده‌اند. نام او جان بوید [۷۴] است. او نه تنها خلبان جنگی به واقع برجسته‌ای بود، بلکه متفکر و آموزگاری به مراتب برجسته‌تر بود. او پس از پرواز در کره، در مدرسه سلاح‌های جنگی در پایگاه هوایی نلیس [۷۵] مربی درجه‌ی اول شد. او را به «بویدِ چهل ثانیه‌ای» می‌شناختند؛ به این معنی که می‌توانست هر حریفی را از هر موقعیتی در چهل ثانیه شکست دهد. چند سال بعد از آن، او بی سر و صدا به پنتاگون احضار شد و کار واقعی‌اش شروع کرد.

این که شاید افراد عادی از جان بوید چیزی نشنیده باشند، از جهتی غیرمنتظره نیست. او به جز یک مقاله‌ی دانشگاهی هرگز کتابی منتشر نکرد. تنها چند فیلم از او باقی ماند و به ندرت در رسانه‌ها از او نقل می‌شد. او با بیش از سی سال خدمت تمام و کمال، به درجه‌ی سرهنگی ارتقا نیافت.

از طرف دیگر، نظریه‌های او، مانورهای جنگی را در تمامی شاخه‌های نیروهای مسلح دگرگون کرد، نه تنها طی دوران حیات، بلکه بیشتر پس از مرگش. جت‌های جنگی اف ۱۵ و اف ۱۶ که در هواپیمایی ارتشی اختراعی نوین بود، از سرگرمی‌های او بودند. اولین اثر وجود او در مقام مشاور بود؛ او طی جلسات توجیهی مشهورش، تقریبا به فرد فرد نسلی از متفکران برجسته‌ی ارتشی آموزش و دستورالعمل نظامی می‌داد.

طرح‌های نظامی او برای عملیات دزرت شیلد [۷۶] نه از طریق سیاست‌های عمومی و رسمی، بلکه طی چندین جلسه ملاقات مستقیم با وزیر دفاع مطرح شد. اولین روش کار او برای ایجاد تغییر، تعلیم و پشتیبانی و الهام‌بخشی به مجموعه‌ای از شاگردانش بود.

هیچ پایگاه نظامی یا ناو جنگی را به نام او نامگذاری نکردند. او با علم به این که فراموش خواهد شد به بازنشستگی رسید. آن هم بدون دارایی چندانی به جز آپارتمانی کوچک و مستمری معمول بازنشستگی. به طور قطع تعداد دشمنان او بیشتر از دوستان او بودند.

اگر انتخاب این رویه‌ی غیرمعمول تعمدی بوده باشد چه؟ اگر انتخاب این رویه او را با نفوذتر کرده باشد چه؟ در این صورت کار او تا چه اندازه دیوانگی بوده است؟

حقیقت این است که بوید درست به همان درس‌هایی عمل می‌کرد که سعی داشت به شاگردان جوان زیر پر و بالش بیاموزد؛ شاگردانی مستعدِ متفاوت بودن. اهداف بلندمرتبه‌ای که او به دیگران می‌آموخت، یحتمل شباهت‌های بسیاری با اهداف ما دارد.

خطابه‌ی بوید در ۱۹۷۳ برای یکی از دست‌پروردگانش گواه این مطلب است. بوید که نقطه‌ی عطفی حیاتی در زندگی افسر جوان می دید، او را احضار کرد. سرباز جوان، مانند بسیاری از بلندپروازهای دیگر، بی‌اعتماد به نفس و تأثیرپذیر بود. دلش می‌خواست ترفیع بگیرد و کارش را خوب انجام دهد. او به مثابه برگی بود که می‌توانست به هر سویی وزیده شود و بوید این را خوب می‌دانست. بنابراین افسر جوان به کرات به خطابه‌ی بوید گوش می‌داد تا این که این خطابه، برای نسلی از رهبران نظامی تحت تعلیم

نظام، تبدیل شد، به نوعی سنت و مناسک گذار از دورانی به دورانی دیگر.

بوید به او گفت: «تایگر،[۷۷] روزی سر راهت به یک دوراهی می‌رسی و مجبور می‌شوی تصمیم بگیری که به کدام سو بروی». او با دستانش دو جهت را نشان او می‌داد. «اگر از آن سو بروی، برای خودت کسی خواهی شد. مجبور می‌شوی از چیزهایی بگذری و به دوستانت پشت کنی. اما عضو این مجموعه می‌شوی و ترفیع می‌گیری و مأموریت‌های جالب بر عهده‌ات می‌گذارند».

سپس مکثی کرد تا مسیر جایگزین را تبیین کند. بعد گفت: «یا این‌که می‌توانی از آن سو بروی و کاری بکنی، کاری برای کشورت و نیروی هوایی‌اش و کاری برای خودت. اگر تصمیم بگیری کاری بکنی، ممکن است ترفیع نگیری و مأموریت‌های جالب نداشته باشی و به طور قطع محبوب مافوق‌هایت هم نمی‌شوی. اما دیگر

مجبور نمی‌شوی از خیلی چیزها بگذری. به خودت و دوستانت هم وفادار می‌مانی. و شاید کاری که می‌کنی تغییری ایجاد کند. کسی شدن یا کاری کردن. در زندگی معمولاً این‌طور جاها آدم‌ها را حاضر غایب می‌کنند. همان‌جاست که باید تصمیمت را بگیری».

بوید پس از آن با کلماتی حرفش را تمام می‌کند که مرد جوان و بسیاری از همقطارانش را برای ادامه‌ی زندگی‌شان هدایت می‌کند. «کسی بودن یا کاری کردن؟ به کدام سو خواهی رفت؟»

در زندگی دنبال هر کاری که باشیم، خیلی زود واقعیتِ امر خودش را به آرمان‌گرایی جوانانه‌ی ما تحمیل می‌کند. واقعیت با نام‌ها و اشکال بی‌شماری وارد ماجرا می‌شود؛ انگیزه‌ها، تعهدات، شهرت و سیاست. در هریک از این موارد، فوراً می‌توانند ما را از وضعیت کاری کردن به وضعیت کسی شدن برگردانند. از وضعیت کسب استحقاق

به وضعیت تظاهر به داشتن آن. در گام به گام این مسیر ایگو به این فریبکاری دامن می‌زند. برای همین است که بوید می‌خواست جوانان بفهمند که اگر مراقب نباشیم، به آسانی گمراه می‌شویم، آن‌هم توسط همان حرفه‌ای که دلمان می‌خواهد با آن خدمت کنیم.

چه‌طور از منحرف شدن جلوگیری کنیم؟ خوب، اغلب عاشق تصویری می‌شویم که شبیه به موفقیت است؛ مثلاً در دنیای بوید تعداد ستاره‌های سردوشی یا ماهیت یا محل انتصابت می‌تواند به راحتی با دستاورد حقیقی اشتباه گرفته شود. برای دیگران، عنوان شغل، دانشگاهی که رفته‌اند، تعداد دستیاران، محل پارکینگ، بودجه‌ها، دسترسی به مدیرعامل، ارقام دستمزد یا تعداد طرفدارانی که دارند دستاورد محسوب می‌شود. ظواهر، فریبنده هستند. داشتن قدرت به معنای قدرتمند بودن نیست. همان‌طور که حق داشتن به

معنای حقیقی بودن نیست. ترفیع گرفتن لزوماً به معنای این نیست که دارید کارتان را خوب انجام می‌دهید و به این معنا نیست که لایق ترفیع هستید (در این‌طور نظام‌های اداری آن را سقوط صعودی می‌خوانند). مردم را تحت تأثیر قرار دادن به کلی با حقیقتا مؤثر بودن متفاوت است.

بنابراین شما با کدام‌یک از این‌ها هستید؟ شما کدام جانب را انتخاب می‌کنید؟ این همان فهرست حاضر و غایبی است که زندگی جلویمان می‌گذارد.

بوید عادت دیگری هم داشت. هر وقت با گروهی از افسران نیروی هوایی ملاقات می‌کرد، واژه‌های **خدمت**، **شرف**، **میهن** را با حروف بزرگ روی تخته سیاه می‌نوشت. بعد روی آن‌ها را خط می‌زد و واژه‌های **قدرت**، **تکبر**، **طمع** را جایگزینشان می‌کرد. مقصودش این بود که بسیاری از نظام‌ها و ساختارهای ارتش–مراتبی که سربازان باید

بگذرانند تا جلو بروند–می‌تواند اصلِ ارزش‌هایی را که انگیزه‌ی اولیه‌ی خدمت بوده خدشه‌دار کند.

کنایه‌ای از ویل دورانت[۷۸] تاریخ‌دان نقل می‌شود که یک ملت، خویشتن‌دار به دنیا می‌آید و عیاش از دنیا می‌رود. این همان حقیقت تلخی است که بوید ترسیم می‌کرد، این‌که ارزش‌های مثبت چگونه به فساد کشیده می‌شوند.

چند بار این موضوع در زندگی کوتاه هریک از ما رخ داده است؛ در ورزش، در روابط انسانی، یا پروژه‌ها یا برای کسانی که عمیقا برایمان اهمیت دارند؟ این کاری است که ایگو می‌کند. روی آن‌چه اهمیت دارد خط می‌کشد و آن‌چه را اهمیت ندارد، جایگزین می‌کند.

بسیاری از مردم می‌خواهند دنیا را تغییر دهند، این خوب است که می‌خواهند این کار را بکنند.

می‌خواهید در کاری که می‌کنید بهترین باشید.

هیچ‌کس نمی‌خواهد یک طبل تو خالی باشد. اما

در عمل، کدام‌یک از واژه‌هایی که بوید روی تخته سیاه می‌نوشت شما را به این هدف خواهد رساند؟ شما دارید به کدام‌یک از آن‌ها عمل می‌کنید؟ کدام‌یک انگیزه‌ی شماست؟

انتخابی که بوید پیش رویمان می‌گذارد به قصد و نیت درونی بستگی دارد. نیت شما چیست؟ برای چه کاری این‌جا هستید؟ زیرا نیت شما کمک می‌کند به پرسش «کسی بودن یا کاری کردن» به راحتی پاسخ دهید. اگر آن‌چه اهمیت دارد خودتان؛آبرو، دارایی یا رفاه شخصی‌تان است، مسیرتان مشخص است: به مردم همان چیزی را بگویید که می‌خواهند بشنوند. از طریق کارهای مهم اما بی‌سر و صدا جلب توجه کنید. به ترفیع‌ها جواب مثبت بدهید و به طور کلی همان راهی را بروید که افراد مستعد در صنایع یا حوزه‌ای که انتخاب کرده‌اید می‌روند. بدهی‌هایتان را بپردازید، گزینه‌ها را تیک بزنید، وقت بگذارید و همه چیز را

همان‌طور که هست رها کنید. شهرت، دستمزد و عنوانتان را تعقیب کنید و از به دست آوردنش لذت ببرید.

فردریک داگلاس [۷۹] زمانی می‌گفت: «انسان از کاری که می‌کند تأثیر می‌گیرد». او این را خوب می‌دانست. او یک برده بود و به خوبی می‌دید که برده بودن با افراد، حتی با خود برده‌داران چه می‌کند. آزاد هم که شد، به خوبی می‌دید انتخاب‌های مردم در شغل و زندگی‌شان هم همان تأثیر را بر رویشان می‌گذارد. انتخاب شما برای این‌که با وقت و پولتان چه کنید، روی شما تأثیر می‌گذارد. برای انتخاب مسیر ایگومحور، همان‌طور که بوید هم به خوبی می‌دانست، بهای گزافی باید پرداخت.

اگر قصد شما چیزی فراتر از خودتان است–از عهده‌ی کاری برآمدن یا چیزی را به خود ثابت کردن–آن‌وقت ناگهان همه چیز هم آسان‌تر و

هم دشوارتر می‌شود. از این لحاظ آسان‌تر که حالا می‌دانید چه کاری لازم و چه چیزی برایتان مهم است. «انتخاب»های دیگر، در نظرتان رنگ می‌بازند زیرا اصلاً دیگر برای شما انتخاب محسوب نمی‌شوند. بلکه مایه‌ی حواس‌پرتی هم هستند. چون ماجرا انجام دادن است، نه شناخته شدن. و از این لحاظ آسان‌تر که نیازی به فدا کردن چیزی نیست. اما از آن لحاظ دشوارتر است که چنین فرصتی –هرچه‌قدر مسرت‌بخش یا مثمر ثمر باشد– باید در چارچوب دستورالعمل‌های سختگیرانه ارزیابی شود: آیا مرا در رسیدن به هدفم یاری می‌کند؟ آیا به من اجازه می‌دهد کاری را که لازم است انجام دهم؟ آیا این کار خودخواهی است یا از خودگذشتگی؟

در این برنامه مسأله این نیست که «می‌خواهم در زندگی چه کسی باشم؟»، بلکه مسأله این است که «می‌خواهم در زندگی چه هدفی را دنبال

کنم؟». انگیزه‌ی خودخواهانه را کنار می‌زند و می‌پرسد: این کار در خدمت چه هدفی است؟ انتخاب‌های من بر اساس چه اصولی است؟ آیا می‌خواهم مانند بقیه باشم یا می‌خواهم کاری متفاوت انجام دهم؟

به عبارت دیگر، از این لحاظ دشوارتر است چون ظاهراً باید از همه‌چیز چشم پوشید.

هیچ‌وقت دیر نیست، اما هرچه زودتر این پرسش‌ها را از خودتان بپرسید بهتر است.

جان بوید حوزه‌ی مربوط به خودش را به طرز انکارناپذیری تغییر و ارتقاء داد، آن هم به روشی که تقریبا از زمان سان تسو [۸۰] یا وان کلازویتس [۸۱] به بعد هیچ نظریه‌پرداز دیگری چنین نکرده بود. او به چنگیز جان [۸۲] معروف شده بود؛ زیرا هرگز اجازه نمی‌داد موانع و حریف‌هایش او را از کاری که لازم به انجامش می‌دید بازدارند.

انتخاب‌های او بی‌هزینه نبودند. او به خاطر نوع

زندگی ساده و مقتصدانه‌اش به سرهنگِ زاغه‌نشین [۸۳] معروف شده بود. زمانی هم که مُرد، کشویی داشت پر از هزارها دلار چک‌های نقد نشده‌ی پیمان‌کاران خصوصی که معادل رشوه‌خواری تلقی شد. هرگز ارتقا نیافتن او به بالاتر از درجه‌ی سرهنگی دست خودش نبود؛ او را به کرات از ترفیع باز می‌داشتند. به تاوان کارهایی که کرده بود، تاریخ او را به دست فراموشی سپرد.

بار دیگری که احساس کردید محق چیزی هستید، به این ماجرا فکر کنید. بار بعدی که رؤیای آمریکایی را با شهرت تلفیق کردید، به آن فکر کنید. به این فکر کنید که شما در مقایسه با چنین مرد بزرگی چگونه ارزیابی می‌شوید.

بار دیگری که با این انتخاب روبه‌رو شدید، به این ماجرا فکر کنید: آیا من به این احتیاج دارم؟ یا فقط به خاطر ایگو است که آن را می‌خواهم. آیا

آماده‌ی تصمیم درست هستید؟ یا این‌که هنوز جوایز از دور به شما چشمک می‌زنند؟

کسی بودن یا کاری انجام دادن؛ زندگی همواره فهرست حضور و غیاب برای این دو است.

شاگرد باش

نگذارید روح هیچ انسانی بازگردد و بگوید کارآموزی مرا به شکست وا داشت.

نوشته‌ای در آکادمی آموزشی سازمان آتش‌نشانی نیویورک

در آوریل اوائل دهه‌ی ۱۹۸۰، روزی خاص، برای یک گیتارنواز کابوسی شد و برای گیتارنوازی دیگر، رؤیا و شغلی رؤیایی. اعضای گروه متالیکا، گروه زیرزمینی موسیقی متال، پیش از جلسه‌ای برای ضبط صدا که از پیش برنامه‌ریزی شده بود، در انباری فرسوده در نیویورک گرد هم آمدند و اعلام کردند که دیو ماستین، [۸۴] گیتار نواز گروه را

اخراج کرده‌اند. در چند کلمه این‌که بلیط اتوبوس بازگشت به سانفرانسیسکو را به دستش داده‌اند.

همان روز، گیتارنواز جوان و برازنده‌ای به نام کِرک هَمِت،[۸۵] که به زحمت ۲۰ ساله و عضو گروهی به نام اگزادس[۸۶] بود، به جای او به کار گماشته شد. او که درست به میان زندگی تازه‌ای پرتاب شده بود، چند روز بعد اولین برنامه‌اش را با گروه اجرا کرد.

گمان می‌کردی این لحظه‌ای بود که تمام عمر در انتظارش بوده است. به واقع هم همین‌طور بود. در آن زمان حلقه‌های کوچکی از مردم آن‌ها را می‌شناختند، اما متالیکا گروهی بود که به نظر می‌رسید عازم پیشرفت است. موسیقی آن‌ها از مرزهای ژانر متال کوبنده فراتر رفته و ستاره شدن در سبکی جدید را شروع کرده بود. متالیکا ظرف سال‌های اندکی، به یکی از بزرگ‌ترین گروه‌های

موسیقی بدل شد و سرانجام بیش از ۱۰۰ میلیون آلبوم به فروش رساند.

همان زمان‌ها بود که کرک به نوعی از آگاهی متواضعانه دست یافت؛ به رغم سال‌ها نوازنده بودن و دعوت شدن به گروه متالیکا، کارش به اندازه‌ای که دلش می‌خواست خوب نبود. او در شهر زادگاهش سانفرانسیسکو به دنبال معلم گیتار گشت. به عبارت دیگر، با این‌که به گروه رؤیاهایش پیوسته بود و عملاً نوازنده‌ی حرفه‌ای شده بود، مصر بود که آموزش بیشتری نیاز دارد؛ یعنی هنوز شاگرد بود. معلمی که پیدا کرده بود به معلمِ معلم‌ها معروف بود؛ کسی که با اعجوبه‌هایی مثل استیو وای [۸۷] کار می‌کرد.

جو ساتریانی، [۸۸] شخصی که هَمت به آموزگاری خود برگزید، به خودی خود به کارش ادامه داد و یکی از بهترین گیتارنوازان مشهور شد و بیش از ۱۰ میلیون نسخه از موسیقی منحصر به فرد و با

ذوقش را به فروش رساند. روش نواختن ساتریانی که در مغازه‌ی لوازم موسیقی کوچکی در برکلی تدریس می‌کرد، برای همت انتخابی غیرمعمول بود. نکته همین جاست، او می‌خواست آن‌چه را که بلد نبود بیاموزد، درک خود از اصول پایه را تقویت کند تا شاید آن زمان که اقبالش را داشت، به کشف ژانرهای تازه‌ی موسیقی ادامه دهد.

ساتریانی هرچه را که همت کمبود داشت برایش روشن می‌کرد؛ به‌طور حتم کمبود او استعداد نبود. «موضوع اصلی این بود که کرک از در وارد نشده گیتارنواز واقعاً زبردستی بود. خودش رهبر گیتارنوازان بود... نواختنش تکان‌دهنده بود. دست راست بسیار قوی‌ای داشت و همه‌ی سیم‌ها را به خوبی می‌شناخت، فقط نیاموخته بود چگونه در فضایی که همه‌ی اصطلاحات را آموخته، بنوازد و چگونه همه چیز را به یکدیگر ربط دهد.»

این‌طور نبود که جلسات آن‌ها نوعی آموزش گروهی مفرح باشد. خود ساتریانی توضیح می‌دهد که آن‌چه همت را از دیگران متمایز می‌کرد، تمایل او به تحمل انواع آموزش‌هایی بود که دیگران تحملش را نداشتند. «او شاگرد خوبی بود. بسیاری از دوستان و هم‌دوره‌ای‌های او از این‌که من معلم بیش از حد خشنی هستم شکایت داشتند و کلاس را رها می‌کردند.»

روش ساتریانی روشن بود: جلسات درس هفتگی بود، این درس‌ها باید آموخته می‌شدند، و اگر نمی‌شدند به این معنی بود که هَمت داشت وقت همه را تلف می‌کرد و لازم نبود دیگر به خودش زحمت کلاس آمدن بدهد. بنابراین برای دو سال پس از آن، کرک هر چه ساتریانی درخواست می‌کرد انجام می‌داد و هر هفته برای بازخورد و ارزیابی درس قبلی و تمرین فن نواختن و نظریه‌ی موسیقایی درباره‌ی ساز به کلاس

برمی‌گشت؛ سازی که به‌زودی در برابر هزاران و بعدها ده‌ها هزار و بعدتر صدها هزار نفر از مردم می‌نواخت. حتی بعد از آن دو سال آموزش، زیر و بم‌هایی را که با گروهش کار می‌کرد نزد ساتریانی می‌آورد و می‌آموخت تا از غریزه‌ی زیاده‌خواهی‌اش بکاهد و توانایی پیش رفتن را با نت‌های کم‌تری تکمیل کند و بر روی حس کردن آن نت‌ها تمرکز کند و طبق آن اجرایشان کند. او هر بار، هم در مقام یک نوازنده پیشرفت می‌کرد و هم در مقام یک هنرمند.

اهمیت شاگرد بودن صرفاً به دوره‌ی بلند آموزشی آن نیست، بلکه در این است که لجام ایگو و جاه‌طلبی را به دست فرد دیگری می‌دهد. نوعی محدودیت به ایگو تحمیل می‌کند؛ فرد می‌داند که هرگز بهتر از «استاد»ی نیست که تحت تعلیمش است. حتی انگشت کوچک او هم نمی‌شود. با آن‌ها تفاوت دارید، خودتان را زیردستشان

می‌دانید. نمی‌توانید در برابر آن‌ها تظاهر یا تقلب کنید. تحصیلات را نمی‌شود هَک کرد. راه میانبری وجود ندارد جز این‌که روز به روز آن را دنبال کنید. اگر نکنید، شما را حذف خواهند کرد. ما خوشمان نمی‌آید فکر کنیم کسی از ما بهتر است. یا هنوز خیلی چیزها هست که باید بیاموزیم. می‌خواهیم کارمان تمام شده باشد. می‌خواهیم آماده باشیم. سرمان شلوغ و بار زیادی بر دوشمان است. به همین دلیل، منفی تلقی کردن استعدادهایتان از دشوارترین کارهای زندگی است. اما این کار تقریباً همیشه، بخشی از مهارت است. تظاهر به دانایی خطرناکترین عیب ماست، زیرا ما را از بهتر شدن برحذر می‌دارد. دوای این درد یک خودسنجیِ دقیق است.

نتیجه این‌که، سلیقه‌ی موسیقی شما هرچه باشد، هَمِت یکی از برجسته‌ترین گیتارنوازان سبک متال در جهان شد و آن را از یک جنبش زیرزمینی

درب و داغان به یک ژانر موسیقی جهانی رو به پیشرفت بدل کرد. البته فقط این نبود، بلکه از آن درس‌ها، ساتریانی هم فن نوازندگی‌اش را تکمیل کرد و بسیار بهتر از قبل شد. هم شاگرد و هم معلم به کارشان ادامه دادند و استادیوم‌ها را پر می‌کردند و صحنه‌های موسیقی را از نو می‌آفریدند.

فرنک شمراک، [۸۹] پیشرو در هنرهای رزمی و دارنده‌ی چندین عنوان قهرمانی، برای آموزش رزمجوهایش نظامی دارد که آن را کمتر، بیشتر، مساوی می‌نامد. او می‌گوید برای این‌که هر رزمجو به مهارت برسد، لازم است کسی را بهتر از خودش داشته باشد تا از او بیاموزد، کسی را کمتر از خودش داشته باشد تا بتواند به او تعلیم دهد و کسی را مساوی خودش داشته باشد تا بتوانند یکدیگر را به چالش بکشند.

هدف از فرمول شمراک خیلی ساده است: دریافت بازخورد واقعی و مداوم رزمجو از آن‌چه می‌داند و آن‌چه نمی‌داند، از همه‌ی جهات. این هدف ایگویی را که ما را باد می‌کند، ترسی را که ما را مردد می‌کند و هرگونه تنبلی را که شاید ما را به عقب‌نشینی وا دارد از صحنه به در می‌کند. طبق مشاهده‌ی شمراک: «برداشت‌های غیرواقعی از خود، شما را از بین می‌برد. من همیشه یک شاگرد باقی می‌مانم؛ هنرهای رزمی یعنی همین. و شما مجبورید از این فروتنی به مثابه ابزار استفاده کنید. شما خودتان را پایین‌تر از کسی قرار می‌دهید که به او اعتماد دارید». این کار با این شروع می‌شود که قبول کنید دیگران از شما بیشتر می‌دانند و می‌توانید از دانش آن‌ها بهره ببرید و بعد از آن‌ها پیروی کنید و توهماتی را که درباره‌ی خودتان دارید، درهم بشکنید.

نیاز به ذهنیت شاگردی به رزم یا موسیقی محدود نمی‌شود. یک دانشمند باید از تازه‌ترین نظریات علمی و اکتشافات روز مطلع باشد. یک فیلسوف باید بسیار بداند و نیز بداند که چه‌قدر کمتر از سقراط می‌داند. یک نویسنده باید در ادبیات خبره باشد و بخواند و با هم‌عصرانش رقابت کند. یک تاریخ‌دان باید تاریخ باستان و معاصر و نیز خصوصیات هریک را بداند. ورزشکاران حرفه‌ای، تیم مربیان و حتی سیاستمداران قدرتمند، مشاوران و راهنمایانی دارند.

چرا؟ برای برجسته شدن و برجسته ماندن، آن‌ها باید بدانند تا به حال چه گذشته، اکنون چه می‌گذرد و بعد از این چه خواهد گذشت. باید اصول بنیادین حوزه‌ی کاری و آن‌چه را که احاطه‌شان کرده ملکه‌ی ذهن کنند، بدون این‌که جزم‌اندیش و اسیر زمان خود شوند. باید همواره

بیاموزند. همه‌ی ما باید آموزگاران، مربیان و منتقدان خودمان باشیم.

به آن‌چه همت می‌توانست انجام دهد فکر کنید؛ اگر ما جای او بودیم احتمالاً ناگهان خودمان را یک ستاره‌ی راک یا یک ستاره‌ی بعد از این می‌دیدیم. با این افکار وسوسه می‌شدیم که: من موفق شده‌ام. دیگر وارد میدان شده‌ام. آن دیگری را رد کردند چون به خوبی من نبود. مرا انتخاب کردند چون من مایه‌اش را داشتم. اگر همت هم این افکار را داشت احتمالاً حالا اسمی هم از او یا گروهش نشنیده بودیم. هرچه باشد گروه‌های متال زیادی هستند که در دهه‌ی ۱۹۸۰ فراموش شدند.

شاگرد واقعی، مانند اسفنج است. هرچه دور و برش می‌گذرد را جذب و تصفیه می‌کند و آن‌چه را که به دردش می‌خورد رها نمی‌کند. شاگرد، خودانگیخته و خودسنج است و همواره سعی

می‌کند فهمش را ارتقا بدهد تا بتواند به سراغ موضوع و چالش بعدی برود. شاگرد واقعی آموزگار و منتقد خود نیز هست.

دوباره رزمجویی را در نظر می‌گیریم که خودآگاهی در آن اهمیت حیاتی دارد، زیرا حریف همیشه مترصد است تا قدرتش را به رخ ضعف شما بکشد. اگر رزمجو نتواند هر روز بیاموزد و تمرین کند، اگر بی‌وقفه به دنبال محل پیشرفت و بررسی نقاط‌ضعف خود و یافتن فنون جدید از هم‌طرازان و حریفانش نباشد، در هم می‌شکند و از بین می‌رود.

ما هم چندان فرقی با این ماجرا نداریم. مگر ما برای یا علیه چیزی مبارزه نمی‌کنیم؟ گمان می‌کنید فقط شمایید که امیدوارید به هدفتان برسید؟ گمان نکنید فقط شمایید که به دنبال قهرمانی در رینگ هستید.

مردم که می‌شنوند افراد برجسته تا چه اندازه متواضع بوده‌اند، یکه می‌خورند. چه‌طور پرخاشجو نبودند یا خود را سزاوار نمی‌دانستند، یا از برجسته بودن خود و سرنوشتشان آگاه نبودند؟ واقعیت این است که آن‌ها با این‌که اتکاء به‌نفس داشتند، اما تا ابد شاگردی کردن، این زنان و مردان را متواضع نگه داشته است.

اپیکتتوس می‌گوید: « آموختن غیرممکن است کسی را چیزی، که گمان می‌کند آن را می‌داند». نمی‌توانید چیزی را یاد بگیرید، اگر فکر می‌کنید که آن را می‌دانید. پاسخ‌ها را نخواهید یافت اگر آن‌قدر متکبر و از خود مطمئن هستید که پرسش‌های لازم را نمی‌پرسید. اگر باور دارید که بهترین هستید، دیگر نمی‌توانید بهتر شوید.

هنر بازخورد گرفتن، مهارتی بسیار حیاتی در زندگی است، به ویژه بازخورد تند و انتقادآمیز. ما نه تنها نیازمند دریافت این بازخوردهای تند

هستیم، بلکه لازم است خود فعالانه آن‌ها را درخواست کنیم. باید به خودمان زحمت بدهیم تا درست موقعی که دوستان و خانواده و مغزمان، متفقاً می‌گویند که کارمان عالی است، بتوانیم به دنبال نواقص کار باشیم. اما ایگو به هر قیمتی که شده از چنین بازخوردهایی اجتناب می‌کند. چه کسی است که بخواهد خودش را به بازپروری ببرد؟ ایگو خیال می‌کند از پیش می‌داند ما چه و که هستیم، خیال می‌کند ما خارق‌العاده، بی‌نقص، نابغه و واقعاً خلاق هستیم. از واقعیت بیزار است و ارزیابی خودش را به آن ترجیح می‌دهد.

ایگو اجازه‌ی پرورش مناسب را هم به ما نمی‌دهد. برای رسیدن به آن‌چه آرزویش را داریم اغلب زمان‌های زیادی را در گنگی، نشستن و کلنجار رفتن با موضوعی یا تناقضی می‌گذرانیم. تواضع است که ما را نگران می‌کند که به قدر کافی نمی‌دانیم و باید به درس‌خواندن ادامه بدهیم. ایگو

به سرعت به آخر کار می‌رسد، با این توجیه که صبر کار بازنده‌هاست (به اشتباه آن را ضعف می‌پندارد) و به گمان او به قدر کافی خوب هستیم تا استعدادهایمان را در دنیا امتحان کنیم. هنگامی که می‌نشینیم تا کارمان را بررسی کنیم، هنگامی که اولین سخنرانی‌مان را برای فروش محصولی انجام می‌دهیم، هنگامی که برای باز کردن اولین مغازه‌مان آماده می‌شویم، هنگامی که به جمعیت تماشاگران خیره می‌شویم، ایگو دشمن ماست؛ او بازخورد شریرانه و دور از واقعیت به ما می‌دهد. ایگو حالت تدافعی دارد، آن هم درست زمانی که فرجه‌ی تدافعی بودن نداریم. با گفتن این که نیازی به پیشرفت نداریم ما را از پیشرفت باز می‌دارد. بعد از خودمان می‌پرسیم پس چرا به نتایجی که می‌خواستیم نرسیدیم؟ چرا دیگران از ما بهترند و موفقیتشان بادوام‌تر است؟

امروزه کتاب از همیشه ارزان‌تر است. تحصیل رشته‌های تحصیلی رایگان هستند. دیگر دسترسی به معلم‌ها دشوار نیست، فن‌آوری کار را آسان کرده است. دیگر بهانه‌ای برای تحصیل نکردن وجود ندارد و از آن‌جا که اطلاعات در دسترس تا این اندازه وسیع است، برای ترک این روند هم بهانه‌ای وجود ندارد.

در زندگی آموزگاران ما فقط آن‌هایی نیستند که از ما دستمزد می‌گیرند، مثل ساتریانی برای هَمت. یا مانند شمراک لزوماً به باشگاه هنرهای رزمی هم تعلق ندارند. بسیاری از بهترین آموزگاران رایگان هستند. آن‌ها برای این کار داوطلب می‌شوند، زیرا آن‌ها هم مانند شما روزگاری جوان بودند و همین اهداف را داشته‌اند. آن‌ها نمونه‌ها یا حتی شخصیت‌های تاریخی هستند که درس‌هایشان در کتاب‌ها و مقالات باقی مانده است. اما ایگو چنان ما را در برابر بازخوردها، سرسخت و متخاصم

می‌کند که آن‌ها را کنار می‌زند یا از دسترسمان دور می‌کند.

برای همین است که این ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: «شاگرد که آماده شد، استاد هم پیدا می‌شود».

پر شور و هیجان نباش

به نظر می‌رسد آن‌چه می‌خواهی آن نیروی قدرتمند ذهن است که اغلبِ جوانان را برمی‌انگیزاند و به هیجان می‌آورد تا لذت ببرند و بدرخشند و از یکدیگر برتری یابند. اما بدون انگیزه و زحمت‌های قابل ملاحظه و لازم، مطمئن باش هرگز به آن دست نخواهی یافت.

لرد چسترفیلد [۹۰]

شور و هیجان [۹۱]. همه‌ی ماجرا همین است. شور و هیجان خودتان را پیدا کنید. با شور و هیجان زندگی کنید. با شور و هیجانتان به دنیا الهام ببخشید.

مردم به برنینگ من [۹۲] می‌روند تا شور و هیجان پیدا کنند، در محیط شور و هیجان باشند، یا شور و هیجانشان را دوباره برانگیزانند. در تِد [۹۳] هم همین‌طور است، و حالا هم SXSW [۹۴] بزرگ و هزاران رویداد و خلوت‌نشینی و نشست، همه از ایده‌ای تغذیه می‌شوند که به ادعای آن‌ها مهم‌ترین نیروی زندگی است.

آن‌چه این افراد به شما نمی‌گویند این است: شاید شور و هیجانِتان تنها چیزی باشد که شما را از قدرت و نفوذ و دستاورد باز می‌دارد. زیرا ما درست به همان اندازه، با شور و هیجانمان –نه، بهتر است بگویم– به خاطر شور و هیجانمان شکست می‌خوریم.

روزی یک دیدارکننده، در اوائل فراز شغل سیاسی‌اش، در مطلبی مربوط به قانون‌گذاری اجتماعی از علاقه‌ی پر شور و هیجان الئنور روزولت به آن صحبت کرده بود. البته به منظور

تعریف از او. اما واکنش الئنور موضوع را روشن‌تر می‌کند. الئنور در واکنش به آن مطلب گفت: «بله، البته که من از آن هدف حمایت کرده‌ام، اما فکر می‌کنم واژهٔ "شور و هیجان"چندان درباره‌ی من صدق نکند».

الئنور روزولت، زنی متشخص، موفق و صبور و متولدِ دورانی بود که هنوز خاکستر ارزش‌های پنهان عصر ویکتوریایی سرد نشده بود، او ورای شور و هیجان بود. او هدف و جهت داشت. انگیزه‌ی او نه به خاطر شور و هیجان، بلکه از روی عقل بود.

۱. Ryan Holiday

۲. American Apparel

۳. Brass Check

۴. Taser

۵. Complex

۶ .The Obstacle is the Way

۷. NFL

۸. Rainer Maria Rilke

۹. Mentor

۱۰. Strategist

۱۱. سیزیف از فرزندان آئولوس، اسطوره یونان

۱۲. quod vitae sectabor iter، از

جملات معروف رنه دکارت.

۱۳. Demosthenes

۱۴. Richard Feynman

۱۵ . egomaniac

۱۶. egotist

۱۷. Cyril Connelly

۱۸. غلامحسین مصاحب،۱۳۹۱، دایره‌المعارف فارسی، سکولا(Scylla) در افسانه های یونان از پریان دریا که عاشق گلاوکوس بود. رقبیش او را به عفریته‌ای مبدل کرد.

۱۹. همان، خاروبدیس (Charibdis) در افسانه‌های یونان، گردابی نزدیک مسکن سکولا، منزل عفریتی آزمند بود.

۲۰. Titus Lucretius Carus

فیلسوف. شاعر روم باستان.

۲۱. Harold Geneen

۲۲. Alcoholic Anonymous.

انجمن الکلی‌های گمنام، جلساتی که برای درمان معتادان به الکل برگزار می‌شود.

۲۳. Marina Abramovic

۲۴. idol

۲۵. TED Talks

۲۶. app

۲۷. Wiliam Penn

۲۸. غلامحسین مصاحب، ۱۳۹۱، دائرةالمعارف فارسی، کویکرز (Quakers)، انجمن مذهبی دوستان، گروهی مذهبی که در قرن ۱۷ م به رهبری جورج فاکس در انگلستان پیدایش یافت.

۲۹. William Tecumseh Sherman

۳۰. Katherine Graham

۳۱. Jackie Robinson

۳۲. Eleanor Roosevelt

۳۳. Bill Walsh

۳۴. Benjamin Franklin

۳۵. Belisarius

۳۶. Angela Merkel

۳۷. George. C. Marshal

۳۸. Robert Green

۳۹. Steve Jobs

۴۰. Kanye West

۴۱. Howard Hughes

۴۲. John Delorean

۴۳. Adam Smith

۴۴. ایسوکراتیس (Isocrates) خطیب

برجسته یونان

۴۵. Demonicus

۴۶. Polonius

۴۷. Laertes

۴۸. ویلیام شکسپیر، هملت، ترجمه‌ی م.ا. به‌آذین،

چاپ چهارم ۱۳۶۰

۴۹. William Tecumseh

Sherman

۵۰. Thomas Ewing

۵۱. West Point

۵۲. Battle of Bull Run

۵۳. Fort Donelson

۵۴. Ulysses S. Grant

۵۵. نویسنده در این‌جا «اعتقاد به خود» را در وجه منفی آن در نظر دارد.

۵۶. Irving Berlin

۵۷. Pickett

۵۸. Lao Tzu

۵۹. Upton Sinclair

۶۰. Carey McWilliams

۶۱. Tumblr

۶۲. LinkedIn

۶۳. Emily Gould

۶۴. Gawker.com

۶۵. Hannah Horvath

۶۶. غلامحسین مصاحب، دائرةالمعارف بزرگ فارسی، ۱۳۹۱، سورن او بو کیرکگارد (به

دانمارکی کیرکگور)، فیلسوف دانمارکی که پدر فلسفه‌ی (مذهب) وجود محسوب می‌شود.

۶۷. Bo Jackson

۶۸. Heisman

۶۹. NFL

۷۰. هزیود یا هسیودوس، شاعر یونانی

۷۱. سعدی خوش‌تر می‌گوید: زبان در دهان ای خردمند چیست/ کلید در گنج صاحب هنر. م.

۷۲. Steven Pressfield

۷۳. Orison Swett Marden

۷۴. John Boyd

۷۵. Nellis

۷۶. Operation Desert Shield

۷۷. Tiger

۷۸. Will Durant

۷۹. Fredrick Douglass

۸۰. Sun Tzu

۸۱. Carl Von Clausewitz

۸۲. Genghis John

۸۳. Ghetto Colonel

۸۴. Dave Mustaine

۸۵. Kirk Hammett

۸۶. Exodus

۸۷. Steve Vai

۸۸. Joe Satriani

۸۹. Frank Shamrock

۹۰. Lord Chesterfield

۹۱. Passion

۹۲. برنینگ من (Burning Man)
فستیوالی سالیانه که در ایالت نوادا برگزار می‌شود.

۹۳. TED

۹۴. فستیوال فیلم در شهر آستن، ایالت تکزاس.